

آرامش، عشق، جنگ

نویسنده: علیرضا دوست



آرامش، عشق، جنگ

سخنی کوتاه با خواننده ی گرامی

بهجناب علی بشردوست بیش از یک سال و نیم وقت خود را صرف نوشتن این کتاب کرده تا بتوانم داستانی زیبا جذاب و عاشقانه ای را روایت کنم. داستان فوق روایت گر عشق یک ژنرال و فرمانده ی جنگ به دختر شاه ایران در حدود بیش از یک هزار سال پیش در شهر شیراز میباشد.

امید است تا بتوانم لحظاتی توأم با آرامش برایتان رقم زنم تا از خواندن این کتاب لذت ببرید.

ممنون از توجه مهربانتان

علی بشردوست پاییز 1398

تمامی مکان ها و نام ها و اتفاقات غیرواقعی و صرفا ساخته شده برای این داستان در قالب سریالی سی قسمتی و ثبت درخانه سینما با شماره مجوز و ثبت 224085 در جامعه اصناف سینمای ایران بوده و کلیه حقوق مادی و معنوی آن محفوظ و متعلق به نویسنده آن آقای علی بشردوست میباشد.

نسخه ی هدیه (واگذاری به مهمان)

« شهر دورا ، منطقه ی مرزی حکومت ایرانیان و رومیان »

شب بود

باران تندی میبارید

زمان نبرد فرا رسیده بود و دیگر راهی برای برگشت نبود.

سپاه دشمن به وضوح دیده میشد که با اسب هایی تیره و بزرگ و سوارانی نیزه به دست با لباس هایی آهنین و کلاه خودهایی مشکی و وحشت آور نعره میزدند. هر چه میگذشت بر تعداد سربازان دشمن بیشتر میشد، از دور روی کوه ها مثل مورچه هایی بودند که دایما به ما نزدیک و نزدیک تر میشدند، تمام بیابان سیاه شده بود و صدای راه رفتن سربازان و دستگاه ها و حیوانات جنگی که با خود وسایل جنگی را حمل میکردند به گوش میرسید اما در ذهن من جایی برای ترس نبود، من فقط حواسم جمع نبود، نمیدانم شاید هم حواسم آنگونه که باید درون جنگ باشد نبود و همین موضوع بود که مرا نگران میکرد.

نگران بودم ولی نه برای خودم، بلکه به این فکر میکردم که بعد از من چه بلایی سر آرتمیس میآید

نمیدانم چرا اینجا وسط جنگ دلم انقدر برایش تنگ شده، کاش فقط یکبار، فقط یکبار دیگر خوب نگاهش میکردم کاش آن آرامش نگاهش را میگرفتم و همیشه در کنار او میماندم، ای کاش...

باران تند تر شد و آسمان کاملاً سیاه شده بود بطوری که حتی نور ماه هم دیده نمیشد، تنها چیزی که به گوش میخورد صدای وحشت آور نعره های دشمن بود، یکی از افسران ارشد که دست راست من نیز بود بنام آرشام پیش من آمد، او قرار نبود در کنار من باشد ولی نتوانسته بود مرا هم تنها بگذارد. آرشام قدی بلند و هیكلی چهارشانه با موهایی بلند و قهوه ای و با ته ریش بود، او بعد از شاه و من و داماد شاه، فرد مهم حکومت بشمار میامد، آرشام بدون اسب دوان دوان به سمت من آمد و گفت-- ژنرال دستور چه میفرمایید. سرم را بالا آوردم، باد با باران قاطی شده بود و نمیتوانستم خوب ببینم، با صدایی خسته از جنگی که هنوز شروع نشده بود گفتم --کمان داران را آماده کنید.

کمان داران را فرستادم پشت سر کسانی که زره آهنی گرفته بودند. من میخواستم اول با شلیک کمان ها شروع کنم تا کمی از تعداد پیاده سواران دشمن کم کنم. دیگر جای دست دست کردن نبود و دشمن به ما نزدیک تر شده بود، هیچ چیز برایم عادی نبود، دشمن نباید به این صورت جلوی ما صف آرایی میکرد، گویا اتفاقات خاصی در حال رخ دادن بود، این جنگ با تمام جنگ هایی که تا آن زمان فرمانروایی کرده بودم فرق داشت. من میفهمیدم. دیگر وقتش رسیده بود.

و همه چیز آماده بود، ولی دقیقاً آماده ی چی...؟

« چند هفته قبل، کاخ مجال و سلطنتی شاه بزرگ ایرانیان »

صدای تق تق در به گوشم رسید و گفتم -- داخل شو -- قربان ببخشید مزاحم شدم سرور ما شما را میخوانند -- بگویند تا دقایقی دیگر میایم

سریعا به سمت آینه رفتم و موهایم را مرتب کردم. شغل مخصوصم را برداشتم و بر تن کرده و راه افتادم. در زدم و اجازه ورود من صادر شد و من با تعظیم وارد اتاق شاه شدم.

-- سلام سرورم -- خوش آمدی آریو برزن، در چه حالی -- دعا گوی شما هستم -- ژنرال میخواهیم مهمانی ای ترتیب دهیم، تولد دخترمان نزدیک است، ما باید به جهانیان قدرت خود را نشان دهیم.

زبانم بند آمده بود -- ت ت تبریک میگویم سرورم، خداوند سایه شما و ایشان را بر سر ما حفظ کند -- پس ملکه را فراموش کرده ای؟ -- نه نه قربان ایشان جای مادر من نیز هستند، امیدوارم همیشه سلامت باشند. شاه لبخندی زد و ادامه داد -- برو و مقدمات جشن را فراهم کن -- با اجازهتون. تعظیم کرده و از در بیرون آمدم، پیش خودم و در ذهن خودم مشغول فکر کردن به دختر شاه بودم که او را دیدم

آرتمیس جلوی من بود. (آرتمیس دختر کوچک تر شاه بود. شاه فقط دودختر به نام های پرنسس آرتمیس و پرنسس روفنا داشت. آرتمیس دختری ساده با قدی بلند چشمانی درشت و عسلی رنگ و با موهایی بلند و خرمایی بود که همیشه آنها را با گل میبست. متین و با آرامش و دوست

داشتنی. البته دوست داشتنی برای من، منی که از بچگی با او بزرگ شدم. پدر من یک چوپان ساده ای بود که با کمک یکی از افراد دربار و به دلیل فقر زیاد به کاخ شاه بزرگ راه پیدا کرده بود و اواخر عمرش توانسته بود که مستشار شاه بزرگ یعنی پدرشاه کنونی شود و من نیز بدون خواهر و برادری پس از فوت شدن مادرم، از همان بچگی در سرباز خانه ی شاه بزرگ شدم و در همه ی جنگ ها نیز حضور داشتم اول به دلیل کمک برای آوردن صلاح و کم کم بخاطر نقشه ها و موفقیت ها و پیروزی های افرادی که به من سپرده شده بودند . من پس از مدتی دست راست شاه و ژنرال ارشد او شده بودم. آرتمیس یک خواهر بزرگ تر به اسم روفنا هم داشت که یکسالی بود با حکمران و شاه شهر مرزی ما ازدواج کرده بود که آن شهر نیز تحت حمایت شاه ما و در قلمروی شاه بزرگ ما بود. آن مرد سالاریان نام داشت، مردی با قدی متوسط و چشم و ابرویی مشکی و موهایی بلند، او از خانواده ای بزرگ بود، پدر و مادرش از شاهزادگان سرزمین مصر بودند که صاحب دو فرزند پسر به نام های سالاریان و ارژن و یک دختر کوچک تر بنام کیانا بودند که همگی در دو شهر مرزی زندگی میکردند که سالاریان و برادرش ارژن، شاه آن شهر ها بودند، سالاریان همیشه به خود میرسید و بسیار چابک و آدم فروش نیز بود و همین امر نیز باعث شده بود تا ملکه زیاد از او خوشش نیاید و او را از شهرش به شیراز، پایتخت حکومت ما نیاورد. روفنا هم سن من و سالاریان سه سال از ما کوچک تر بود و خواهر کوچک تر روفنا یا همان آرتمیس پنج سال با من اختلاف سنی داشت. و شاه ما نیز فرزند پسری نداشته و به ناچار ادامه ی حکومت به

دست دامادانش میفتاد، شاید یکی از دلایل چابلوسی سالاریان نیز همین مسئله بود. وجود خواهر زنی مجرد برای سالاریان حکم مرگ هر روزی را داشت، زیرا اگر او با کسی ازدواج میکرد که سنش از سالاریان بیشتر بود، قطعاً سالاریان رنگ فرمانروایی را به خود نمیدید. (

من بعد از دیدن پرنسس آرتمیس خواستم سریعاً حرفی بزنم تا برای مدتی هم شده با او هم کلام شده باشم. پس گفتم -- سلام پرنسس -- سلام ژنرال آریو برزن. نگهبانان از کنارمان رفتند. با خجالت ادامه دادم -- ااا من در واقع میخواستم بهتون تبریک بگویم -- تبریک برای چه -- تولد شما نزدیکست. پرنسس لبخندی زد و گفت -- این ها همه قدرت نمایی پدر ماست و نیازی به این چیزها نبود و میشد... ناخواسته وسط حرفش پریدم و حرفش را قطع کردم و گفتم -- آرتمیس با تعجب سرش را بالا گرفت و درون چشمهایم نگاه کرد، نگاهی که آرامش را آنجا یافتم آرامشی که قبلاً زمانی که از پشت در اتاقش رد میشدم و دزدکی شانهِ کردن موهایش را میدیدم حس میکردم، آرامشی که وقتی از دور و از حیاط زیر پنجره اتاق او، کنار حوضچه قدیمی در خروجی، او را شاد و در حال خندیدن با مادرش میدیدم احساس کردم -- چه میخواهی بگویی؟! -- من یک رازی را باید با شما بازگو کنم. -- راز؟ چه رازی؟! -- رازی که به زبان آوردنش برای من بسیار دشوار بوده و دیگر تحمل نگفتمش را هم ندارم و من آنرا در درون نامه ای نوشتم که میخواهم آن را به شما بدهم -- نامه؟! خب جای نامه حرفت را بگو -- نمیتوانم. برای یک ژنرال و فرماندهی جنگ کار ساده ای نیست -- در چه

موردیست؟ -- از تو می‌خواهم که روز تولدت آخر شب در حیاط پشت کاخ شاه باشی، همه چیز مشخص می‌شود، لطفاً -- چشم. پرنسس لب‌خندی زد و از کنارم رد شد. چقدر خوب است شنیدن کلمه ی چشم از صدای پرنسس. چقدر آرامش آور است. ولی نه. انگار کم کم چیزی در دلم می‌جوشید. کم کم دچار استرس شده بودم

وای بر من، خب اصلا این چه کاری بود که کردم. این چه دروغی بود که گفتم، حالا نامه از کجا بیاورم. اصلا چی بنویسم این چه حرفی بود که ناخواسته بیان کردم!!

آرشام، افسر ارشد بعد از خودم و البته دوست صمیمیم را صدا زدم و ملزومات جشن را به او واگذار کردم و خود نیز فقط درگیر فکر کردن شدم. نامه.

کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

سلام. آرتمیس عزیز. نمیدانم چه بگویم و از کجا شروع کنم. من از بچگی تو را دوست داشتم، یعنی تو متوجه من نشدی!؟. نه. کاغذ را مچاله کردم و گوشه ای پرت کردم. این دیگر چه چیزی بود که نوشتم، نه. نمیتوانستم همچین چیزی را بنویسم. اصلا جالب نبود. یا اصلا اگر به دست مادرش، بلکه میرسید چه؟! یا که بدتر، اگر خود شاه میدید چه اتفاقی برای ما می افتاد! وای. نه. حتی فکر کردن در این مورد هم ترسناک بود. من از خانواده ی رعیتی ساده و بدون هیچگونه ریشه و اصل و نسبی نمیتوانستم داماد شاه و وارث این حکومت باشم. ولی من

چه کار کنم. تا کی صبر. تا کی تحمل. فوقش می‌رودم. از این بدتر که چیزی نبود. من بلا تکلیفی را دوست نداشتم و احساس ترس می‌کردم، ترس از دست دادن کسی که از بچگی عاشقش شده بودم.

به خودم گفتم من حاضرم بجنگم و شکست بخورم تا اینکه بدون هیچ امتحان و جنگی خودم را مغلوب و بازنده فرض کنم. پس شروع کردم به نوشتن و با اعتماد به نفس کامل، یک صفحه ی کامل نوشتم. نامه تمام شد و در آخر مهر مخصوص خودم را هم زدم و آنرا در داخل بطری ای جای دادم و بطری را در درون محفظه ی مخصوص لباسهایم پنهان کردم.

هر روز می‌گذشت و من با چشمانم با او حرف می‌زدم. و خوشحال بودم. خوشحال از اینکه بالاخره بعد از چند سال حرف دلم را بازگو خواهم کرد. شب قبل جشن فرا رسید. در حیاط مشغول قدم زدن و فکر کردن بودم که از پشت پنجره اتاق آرتمیس، رد شدن مرد غریبه ای را دیدم که سریعاً جابجا میشد. تعجب کردم، مردی سیاه پوش آن هم این وقت شب در اتاق پرنسس. دوان دوان رفتم تا پشت در اتاق او رسیدم و دیدم نگهبانان روی زمین افتادند. تا داخل شدم از در دیگری خارج شدند. صدای داد زدن پرنسس که دهانش را بسته بودند و با خود می‌بردنش را میشنیدم. یعنی چه. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود!! سرعتم را بیشتر کردم که ناگهان دو نفر راهم را بستند.

درست حدس زده بودم. افرادی قصد دزدیدن پرنسس را داشتند. بی درنگ با آنها درگیر شدم و آنها نیز با شمشیر به من حمله کردند. من صلاحی نداشتم و خواستم با دست شمشیرشان را بگیرم که مردی دیگر چاقویی از دور کمرش باز کرد و با ضربه ای غیر منتظره بازوی دست چپ من را زخمی کرد. یک لحظه دستم را گرفتم. سوزشش را حس می‌کردم، ولی پرنسس... سرم را بالا آوردم و دست خالی به طرف یکی از آنها حمله کردم، آنقدر به او نزدیک شدم که دیگر نمیتوانست حتی شمشیرش را تکان دهد، با دستانم دستان او را گرفته بودم و با تنها یک ضربه ی سر بر پیشانی او توانستم یکی از آنها را از پا درآورم و شمشیرش را برداشتم و به طرف نفر بعدی حمله کردم، اولین ضربه بین شمشیر من و نفر دوم صورت گرفت که شمشیر او را پایین برد، خون جلوی چشمم را گرفته بود. دومین ضربه را آنقدر قوی زدم که شمشیرش چند متری دورتر پرتاب شد و با ضربه ی سوم شمشیرم را در درون شکمش فرو بردم. با سروصداهایی که ایجاد کرده بودیم نگهبانان دیگر کاخ به ما اضافه شدند. آن مرد سیاه پوش که دیگر به دام افتاده بود در گوشه ای ایستاده و شمشیرش را زیر گلوی پرنسس گرفت و با گویشی سخت گفت --عقب به ایستید مراقب باشید تا پرنسس تان کشته نشود و شمشیر را کم کم به گلوی پرنسس می‌فشارد.

نگهبانان همه دور ما جمع بودند. همه نگران و مضطرب شدند. عرق سردی روی پیشانی من نقش بسته بود که تصمیم خود را گرفتم. نفهمیدم چی شد و چگونه این کار را انجام دادم که بدون فوت وقت چاقوی دور

کمر یکی از نگهبانان را بیرون کشیدم و فریادی زدم، هیچ کجا را جز پرنسس و آن مرد سیاه پوش نمی‌دیدم. من، بزرگترین ژنرال جنگ، حتی جرأت دست زدن به لباس پرنسس را هم نداشتم با این حال آن مرد چگونه به خودش این اجازه را داده بود که او را زخمی کند. فریادی زدم. فریاد زدم و چاقو را بالای سر برده و با تمام قدرت به طرف آن مرد پرتاب کردم که چاقو چند دوری در هوا چرخید و در نهایت به گردن آن مرد اثابت کرد و گلوی او را پاره کرد و مرد از پشت به زمین افتاد و نگهبانان حمله کردند و او را گرفتند.

همه چیز به ظاهر به خوبی تمام شده بود. من از شدت خشم نتوانستم بالای سر آرتمیس بروم و نگهبانان او را به داخل اتاقش بردند و طیبیب را صدا میزدند. من نیز به اتاقم برگشتم. خسته. خشمگین. غمگین و با سر دردی بر روی تختم نشستم که چشمم به لباس های بهم ریخته ی محفظه ام خورد. سریعاً بلند شدم و به طرف آن رفتم تا بطری را پیدا کنم. گشتم و بطری را پیدا کردم. بطری بود اما خالی...

« شهر دورا ، منطقه ی مرزی حکومت ایرانیان و رومیان »

کمی با اسب جلوتر آمدم تا آرایش نظامی ای که چیده بودم را ببینم. ولی نمیدانم چرا نمیتوانستم هیچ چیز را متوجه بشوم. آرشام جلو آمد. -- قربان دستور حمله میدهید؟ از روی عصبانیت از پیگیری های بیش از حد او گفتم -- بله بله حمله کنید حمله...

صدای رد شدن تیر از کمان ها را شنیدم. همه فریاد میزدند. اسب های دشمن به سرعت به ما نزدیک میشدند و سواره ها از روی اسب به طرف ما نیزه پرتاب میکردند. با برخورد تیر کمان داران با سواران و اسب ها، عده ای از آنان به زمین خوردند ولی تعداد آنها آنقدر زیاد بود که حتی از روی همدیگر رد میشدند تا به ما برسند، دشمنان ما که در حال دویدن به سمت ما بودند با دیدن افراد سپاهشان که با برخورد تیر کمان داران ما بر زمین افتادند، بجای کمک ونجات دادن آنها ضربه ی خلاصی با شمشیرشان به آنها میزدند و آنها را میکشتمند و از آنها رد میشدند و فریاد زنان به طرف ما میدویدند. دیدن این لحظات ، ترس در دل افراد ما را بیشتر میکرد. محو تماشای رفتار عجیب دشمن بودیم که پرتاب آتشی که ناشی از پرتاب منجلیق بود پشت سرمن به زمین برخورد کرد و ما از زمین بلند شده و چند متری به جلو پرتاب شدیم. نمیدانم من متوجه نبودم یا انتظار این حمله و این چنین قدرتی را از دشمن نداشتم. من نمیخواستم بجنگم. من دیگر جنگیدن را نمیخواستم. من خسته بودم. خسته از این همه هیاهو و ماجرا. دلم میخواست مثل یک انسان عادی و حتی فقیر در یک روستای دور افتاده از شهر و با منظره ای زیبا و دلنشین و در کلبه ای چوبی که در کنار برکه ای واقع شده بود هر روز صبح را با صدای پرندگان و در کنار کسی که دوستش دارم صبح ها چشمانم را باز میکردم و غیر از او چیزی را نمیدیدم. من آرامش میخواستم اما من الان جنگی را آغاز کرده بودم که پایانش فقط دست خدا بود و بس. البته بهتر بگم من جنگ را شروع نکرده بودم و من به ناچار در آن گیر افتاده بودم، آن هم در آن جنگی که بیشتر بوی

خیانت و توطئه میداد تا کشور گشایی. جنگی برای دور زدن شاه بزرگ. صدای فریاد بیش از چند هزار مردی که در حال له شدن بودند گوش آسمان را کر میکرد. سرم را بر گرداندم! سپاه دشمن به ما رسیده و افراد اول صف جنگ با هم برخورد کرده بودند. متوجه مسئله ای شدم که باورش برابم سخت و بی نهایت عجیب بود، نه، همچین چیزی امکان نداشت به طرف خط ابتدایی جنگ دویدم تا از چیزی که دیده بودم مطمئن شوم، نیروهای دشمن را با دو چشم میدیدم ولی باز به چشمانم شک کردم، زیرا باورش غیر ممکن بود. همچنین چیزی امکان نداشت، ما با که می‌جنگیدیم...

« چند روز قبل، کاخ سلطنتی شاه در شب تولد پرنسس آرتمیس »

جمعیت تقریباً زیاد بود، افراد مهم و سرشناس در دربار با هدایایی به داخل کاخ و نزد شاه میرفتند و کادوهای خود را پیشکش میکردند و سایرین در حیاط مشغول بودند. حکومت ایران خیلی بزرگ بود و هر شهری یک حکمران داشت که بر مردم آن شهر حکمرانی میکرد. آن هم حکم هایی که شاه بزرگ به آنها عطا میکرد. من در مهمانی دایماً در فکر بودم. نامه کجاست، چه کسی آن را برداشته، آیا خوانده است آیا میخواهد از من سوءاستفاده کند و صد ها آیای دیگری که جواب هیچ کدام را هم نمیدانستم. سعی میکردم اصلاً با آرتمیس چشم تو چشم نشوم که سالاریان به طرفم آمد.

--آریو تنهایی چه میکنی --کمی نا خوش احوالم -- بخاطر دستت است مجروح شده ای --چیز خاصی نیست --دیگر کم کم پا به سن گذاشته ای و باید استراحت کنی، آیا وقت آن نرسیده که از سمت کناره گیری کنی؟ --من سنی ندارم، تو در آنجا نبودی تا ببینی که با دستی خالی وبدون هیچ گونه صلاحی، چگونه آن سه مرد را از پا درآوردم -- منکه نمیگذارم آب در دل روفنا تکان بخورد من تماما مراقب او هستم،برای آرتمیس نیز باید یک شاهی چیزی پیدا کنیم تا او را به شهری دور ببرد و خیال همه را راحت کند غیر از این است؟ --تو با او چه کار داری -- بالاخره من وارث این حکومتم. با دستش به شانه ی من زد و گفت--من اگر شاه بشوم برادرم ارژن را ژنرال جنگ و دست راست خود قرار میدهم. و رفت. من به سختی خشمم را فرو میخوردم ولی من مسائل دیگر و مهم تری نیز برای حل کردن داشتم. آخر شب. آخر شب را چه کنم؟

نیمی از شب گذشته بود

بیشتر از اینکه نگران این باشم چه چیزی به آرتمیس بگویم بیشتر نگران نامه ی گم شده بودم. لحظه ای تصمیم گرفتم که اصلا به قرار نروم و خودم را به مریضی بزنم، پس دویدم سمت اتاق که بدون خداحافظی زودتر از جمع خارج شوم. وارد اتاقم شدم. لحظه ای چشمانم را بستم و گفتم نه. اگر دختر شاه را میخواهی باید بجنگی، من ژنرال جنگ هستم. فرار فقط برای افراد بزدل است. من میجنگم، او ارزشش را دارد. شکست خوردن باز هم از کاری نکردن بالاتر است. من نمیتوانستم یک عمر با حسرت حرف نزدنم زندگی کنم. من نمیتوانستم کسی دیگر را با

آرتمیس ببینم. پس شروع کردم به نوشتن. دقیقا همان مطالب را مویه مو نوشتم، از بس کلمات را پیش خودم تکرار کرده بودم، نامه ی جدید هم دقیقا مثل همان قبلی شده بود. اصلا حواسم به مراسم و جشن و هدایای دیگران نبود. کادوی آرتمیس را آماده کردم. دستبند کیود. دستبندی که هنگامی که من فقط بیست سالم بود و زمانی که هیچ سکه ای نداشتم، خودم برای آرتمیس درست کرده بودم تا یک روزی به او هدیه بدهم، هدیه ای از جانب پسر فقیری که تمام عشقش را برای درست کردن دستبندی گذاشته تا آبرویش حفظ شود، من در آن زمان هیچ سمتی در حکومت نداشتم و فقط به واسطه ی پدرم در دربار بودم. آن زمان هم از روی خجالت نتوانستم آن دستبند را به او هدیه کنم. یادم میاید زمانی که هفده ساله بودم و آرتمیس فقط دوازده سال داشت، شاه برای استراحت در تفرجگاه اصلی خود در یکی از باغ هایش در تهران آمده بودند و همه دربار سرگرم بودند، من و آرتمیس برای چیدن میوه از درخت های انتهایی باغ رفته بودیم، هر کدام را انتخاب میکرد برایش میاوردم خودش نیز به بازی مرا اذیت میکرد، ولی برای من اذیتی شیرین بود، صدای خنده های او همیشه در گوش من بود و خنده های کودکی اش جلوی چشمانم، ما در انتهای باغ لابلای درختان در حالی مشغول بودیم که همه فکر میکردند آرتمیس گم شده است، همه به دنبال او میگشتند و هیچ کسی حتی یک لحظه هم حواسش به من نبود، که من دقیقی بعد دست در دست آرتمیس آمدم، شاه گفت --کجا بودید چه میکرید ما همه نگران بودیم، من گفتم -- نگران نباشید من با او هستم. شاه سرش را خم کرد و روبروی من آمد و گفت --همیشه مراقب آرتمیس من باش . منکه

از شدت خوشحالی دست از پامنیشناختم داد زدم -- چشم قربان من اصلا مسئول پرنسس میشوم!! همه خندیدند و پدرم لبخندی به نشانه ی رضایت بر لب داشت و بخاطر من خوشحال بود. از همانجا دوست داشتن من چند برابر شد. ولی الان... اگر من را نمیخواستند چرا همان لحظه چیزی به من نگفتند ، چرا انقدر با من خوب رفتار میشد چرا... نمیدانم شاید هم مرا دوست دارند البته بجز روفنا و سالاریان ، تنفر آنها از من را هر انسانی به راحتی متوجه میشد، چکار کنم؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، برایم جای تعجب بود که در تمام جشن حتی یکبار هم آرتمیس را ندیدم. بلند شدم و با خودم گفتم -- من باید به آرزویم برسم. از این بلا تکلیفی خسته شدم، بالاخره امشب میخواهم تکلیف خودم با زندگی ام را مشخص کنم دیگر نمیتوانم اینگونه زندگی کنم، همین امشب باید مشخص شود. بلند شدم و برای خوردن شام به میان جمعیت رفتم. احساس میکردم که همه مرا نگاه میکنند، صدایی بلند فراخواند شاهنشاه وارد میشوند و خانواده شاه را دیدم که همگی با هم آمدند و شاه آمد و روبه من گفت -- ژنرال معلوم هست کجایی؟ -- در خدمت سرورم -- هدیه ی پرنسس ما را نداده ای ما همه مشتاق هستیم تا هدیه ی بالاترین ژنرالمان را ببینیم! نگاهی به آرتمیس کردم و گفتم -- هدیه ای نیست که لیاقت پرنسس ما را داشته باشد هر چیزی در مقابل زیبایی ایشان کم است. منکه از دهنم این حرف ها پریده بود سریعا خود را جمع و جور کرده تا نکند همه متوجه حس من شوند و شاه نیز متوجه شود و مرا به مرگ مجازات کند، ولی متعجب شدم، همه خندیدند و ملکه

گفت --نفرمایید شما خودتان گل سرسبد دربار ما هستید و بهترین پیشکشی ها نزد شماست. منکه هم خوشحال بودم و هم مضطرب سرم را پایین انداختم و شاه مرا دید و گفت-- خب دیگر بس است انقدر این پسر ما را اذیت نکنید. من گفتم --نه قربان هم کلام شدن با شما باعث افتخار من است. شاه دستی بر شانه من زد و نزد سایر مهمان ها رفت.

آخر شب

دیگر آرام و قرار نداشتیم، تمام شب با خودم تمرین کرده بودم، چه بگویم چه نگویم، چه کارهایی انجام دهم، اضطراب یک لحظه هم امانم نمیداد، مهمان ها همه رفته بودند و جشن به پایان رسیده بود. آهسته و با کلی اضطراب و با دل شوره ای به پشت باغ رفتم و منتظر شدم، بلافاصله آرتمیس را دیدم که با لبخندی منتظر من بود. جلوتر رفتم که ناگهان ملکه را دیدم که از کنار کاخ جلو آمد و دستش را بالا آورد و گفت -- به به ژنرال عاشق ما. و با دست اشاره میکرد تا نزدیک تر بروم. رنگم پرید و زبانه بند آمد. نامه در دستان مادر آرتمیس بود!! مگر میشود، یعنی او به داخل اتاق من آمده بود یا افراد دیگری آن نامه را خوانده بودند تا به او بدهند! آرتمیس گفت --مادر، او را اذیت نکنید، گناه دارد -- نه منکه او را همانند پسر خودم میدانم و میخواهم برایش زن هم اختیار کنم. روبه من ادامه داد --منتها چرا زودتر به من نگفتی آریو؟! من دیگر نمیتوانستم حرف بزنم، یعنی میشد آدم ها به این سرعت به آرزوهایشان برسند، یعنی میشد یک روز از خواب بیدار بشوم و ببینم در آرامش کامل و با عشق در کنار کسی که دوستش دارم زندگی کنم، یعنی میشد.

--آریو به چه فکر میکنی؟ -- چیزی نیست پرنسس داشتیم فکر میکردم که چقدر اذیت شدم و فکر و خیال داشتیم که چطور این مطلب را باشما بازگو کنم. ملکه -- مسئله خاصی نیست این چیزها درزندگی همه اتفاق می افتد و ما نیز به تو کمک خواهیم کرد. و آرتمیس لبخندی زد و گفت- - حالا هم اصلا نگران نباشید من خودم با کیانا صحبت میکنم. -- کیانا؟! -- بله دیگر نیازی به منکر شدن نیست مادر نامه ای که برای او نوشته بودی را خوانده و به من گفته که او را دوست داری و قصد داری که با او ازدواج کنی، مبارکت باشد، من نیز غافلگیر شدم. رو به ملکه گفتم-- مادر!! شما نامه را خوانده ای؟ -- آری آریو برزن جای هیچ نگرانی ای نیست من خودم با سالاریان صحبت میکنم. نمیدانستم چه بگویم. من در نامه حتی اسم آرتمیس را برده بودم،چطور همچنین چیزی ممکن بود،چه اتفاقی افتاده ،اصلا نمیفهمیدم. ملکه ادامه داد -- خب دیگر دیر وقت است ما میرویم و بعدا با هم صحبت میکنیم، آرتمیس راه بیفت. منکه حتی نتوانستم خداحافظی ای داشته باشم سرم را پایین انداختم و در فکر فرو رفتم،برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، آرتمیس با چشمانی نیمه گریان به من نگاه میکرد،چشم در چشم بودیم که سرش را تکان داد و با افسوس رفت.

یعنی او ناراحت شده بود، یعنی او هم مرا دوست میداشت!، نه، باید کاری میکردم، نامه ی دیگر در دستم بود، به نامه نگاهی انداختم و با عصبانیت و ناراحتی دستم را مشت کردم، نامه را گوله کردم و در جیبم

گذاشتم و با ناراحتی به اتاقم بازگشتم. تا صبح در فکر فرو رفته بودم، کیانا از کجا آمد، کیانا خواهر سالاریان دشمن من، نه، من چکار کنم!

صبح زود تازه خوابم برده بود که صدای در آمد، --قربان ببخشید ملکه فوراً با شما کار دارند -- آماده می‌شوم و می‌آیم. منکه اصلاً متوجه وضعیت کنونی نبودم راه افتادم. روبه نگهبانی خواستم تا آمدنم را به ملکه خبر دهد، اجازه صادر شد و داخل شدم. هنوز سلام نکرده بودم که ملکه به سمت آمد و دستش را بالا برد و با تمام قدرتش سیلی ای محکم به صورتم کوبید. ملکه با عصبانیت رو به من گفت --اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که انقدر بی چشم و رو باشی، حالا دیگر به دختر ما فکر میکنی!! این چه نامه ایست؟ منکر نشو که مهر تو در پای آن خورده -- بانوی من، من اصلاً قصد بدی ندارم من فقط می‌خواهم مراقب او باشم -- پس است دیگر، ما محافظ شخصی نمی‌خواهیم، او به اندازه ی کافی نگهبان برای حفاظت خود دارد تو حافظ حکومت ما هستی نه دختر ما -- بانوی من، خود شاه دستور داده بودند تا از او محافظت کنم، همین چند روز پیش اگر من نبودم اصلاً معلوم نبود چه کسانی قصد جان پرنسس را داشتند -- چه می‌گویی؟! چه کسی به تو این اجازه را داده است. ما تمام حکومت خود را به تو داده ایم و تو بجای کشور گشایی به چه فکر میکنی، همین حالا رومیان به فکر تصرف این حکومت هستند اما فکر تو چیست! -- بانوی من، منکه فکر بدی ندارم، فقط نمیتوانم بدون پرنس آرتمیس -- اسم دختر مارا به زبان نیاور، اگر نمی‌خواهی که شاه سرت را از بدنت جدا کند همین امروز تبعید میشوی، و علا دستور میدهم سرت را

از بدنت جدا کرده و درون دریا به اندازند تا خوراک ماهیان شود. تمام --اجاره دهید بانوی من، من اصلا... -- میتوانی بروی. و رویش را برگرداند. به آرامی از اتاق خارج شدم، در حال رفتن به اتاقم بودم که سالاریان را دیدم که از اتاق شاه با لبخند خارج میشد، سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم که صدایم کرد -- آریوبرزن! برگشتم و نگاهش کردم -- شاه با تو کار دارد. و خندید و رفت. سمت اتاق شاه رفتم، اصلا حوصله حرف زدن را نداشتم، اجازه گرفته و وارد شدم.--سرورما -- آریو خبرهای بدی دارم --میدانم سرورم و میخواهم برایتان توضیح دهم -- نیازی به توضیح نیست. (رنگم پریده بود و قلبم تند تند میزد) -- من نمیدانم تو وزیر جنگ و دست راست ما هستی یا نه -- بله قربان حق با شماست --پس چکار میکنی؟ خبر داری که از طرف غرب حکومت مورد حمله قرار گرفتیم -- سرورم چه شده؟! --رومیان هر لحظه به ما نزدیک و نزدیک تر میشوند آن وقت شما از هیچ چیز خبر ندارید؟! شوکه شده بودم، یک لحظه از اینکه شاه ماجرای من را نمیدانست خوشحال شدم ولی سریعا خود را جمع جور کردم و گفتم از کدام شهر؟ --شهر نصیبین -- سرورم نگران نباشید من امروز با سپاه اصلی خود راهی نصیبین میشوم، جای هیچ نگرانی ای نیست -- امیدوارم همانگونه که میگویی باز هم ما را سربلند کنی، ما و این حکومت مدیون تو هستیم -- انجام وظیفست سرورم، فقط من اطلاعاتی از دشمن میخواهم که... -- میتوانی از سالاریان کمک بگیری، برادر کوچک او ارژن را که حاکم غرب ترین نقطه حکومت خود گذاشته ایم به او خبر داده است -- پس چرا مستقیما به من یا شما خبر نرسیده است؟! -- دیگر وقت این چیزها

نیست، ارژن اول به سالاریان خیر رسانده، شانس با ما یار بوده که سالاریان بخاطر جشن اینجا بود و ما سریعاً متوجه شدیم و میتوانیم فوراً جلوی دشمنان را بگیریم و علا معلوم نبود چند شهر را از دست میدادیم، سریع تر راهی شو -- بله سرورم --خدا پشت و پناهتان باشد --
سپاسگزارم

از اتاق شاه بیرون آمدم و سریعاً آرشام را پیدا کردم و با هم به طرف سالاریان رفتیم. در کاخ مهمان خانه استراحت میکرد --چه شده ژنرال آشفته ای؟! آقای جنگجو هم که این جا هستند -- شاه برای من توضیح داده است. لبخندی زد و گفت-- پس میدانی که همیشه در خواب هستی -- من نمیدانم نیروهای جنگی که من در نصیبین دارم چرا به من خبر ندادند و با خبر نشدند و فقط برادر تو ارژن نگران حکومت ما شده است! -- نیروهای تو اگر تا الان کشته نشده باشند حتما اسیر شده اند، البته خبر خوب هم برایت دارم نیروهای دشمن تعداد زیادی نیستند گویی عده ای بومی که ساکن سرزمین روم بودند حمله کرده و نا امنی ایجاد کردند نیازی به لشکر کشی نداری. آرشام گفت-- اطلاعات دقیقی داری -- خب دیگر برادرم بهترین حکمران این حکومت است، همه چی را میداند و البته من، شاه آینده ی این حکومت. بی حوصله سرم را برگرداندم و شروع کردم به رفتن که سالاریان با صدایی بلند تر گفت -- سفر بی خطر ژنرال. داخل اتاق رزم شدم و آرشام پشت سرم وارد شد - آریو نظر تو چیست -- احساس میکنم همه ی اینها یک تله باشد، مگر میشود هیچ خبری از هیچ یک از ماموران ما نیامده و فقط سالاریان خبر

حمله را میداند --نمیدانم برای چه باید همچین دروغی بگوید -- من هم نمیدانم ولی همه چیز مشخص میشود -- نیروها را آماده میکنم و سریعاً راه میفتیم -- چند روز در راه هستیم؟ -- سه روزی باید در مسیر باشیم - پس من آماده میشوم تو همینجا باش و مراقب سایر امور باش -- نه من نمیتوانم تو را تنها بگذارم، با تو هستم. لبخندی زدم و گفتم --ممنوم. آرشام راه افتاد تا مقدمات را فراهم کند. من نیز راه افتادم تا به اتاق مخصوص صلاح ها رسیدم، کمربندم را بستم و لباس زره ایم را بر تن کرده و شمشیر مخصوص جنگ را برداشتم و به کمرم بستم، صدای کشیده شدن آهن پشت شنلی که بر تن داشتم بر روی زمین، تمام کاخ را پر کرده بود، حال و هوای جنگ در تمام کاخ پیدا شده بود، تا به پشت در اتاق آرتمیس رسیدم. ناخداگاه ایستادم، صدای گریه میامد، نگهبان را کنار زده و در را باز کردم، پرنسس در گوشه ای از تخت نشسته بود و گریه میکرد که روبه او گفتم --پرنسس چه اتفاقی افتاده؟! اشک هایش را پاک کرد و پشتش را به من کرد -- تو اینجا چکار میکنی؟! -- در حال رفتن هستم -- به کاخ جدید برای ادامه ی زندگی ات با کیانا؟! -- نه پرنسس، من برای جنگ به نصیبین میروم. ناگهان آرتمیس برگشت و گفت-- جنگ؟؟ چشمش به لباس جنگی من افتاد و نگران پرسید --این چیست که پوشیده ای؟! -- باید برای جنگ به مرز حکومتان بروم، دستور شاه است --پس ازدواجت چه میشود؟! سرم را پایین انداختم، کاش میتوانستم دلم را به دریا بزنم و حرفم را با خیال راحت بازگو کنم، منکه داشتم میرفتم حداقل حرفم را میزدم، سرم را بالا آوردم --پرنسس من یک صحبت بسیار مهمی باتو دارم -- حتماً در مورد کیانااست -- نه

نه اصلاً من نمیخواهم با او زندگی کنم. آرتمیس تعجب کرد و از جایش بلند شد و گفت -- پس آن نامه، اسم، مادرم همه چیز را به من گفته، انکار لازم نیست -- نه اصل قضیه این نیست، من اصلاً کیانا را دوست ندارم، من او را نمیخواهم آرتمیس! -- چه میگوی؟! پس آن نامه برای چه کسی بود مگر تو نمیخواهی ازدواج کنی -- درست است من میخواهم ازدواج کنم ولی نه با کیانا -- پس تو چه کسی را میخواهی؟! -- راستش باید زودتر از این حرف ها می آمدم، من عاشق شده ام، یعنی عاشق بودم، من عاشق شخص دیگری هستم -- پس چرا راستش را به من نمیگویی، تو چه کسی را میخواهی؟! برای چه کسی نامه نوشته ای؟! - من برای کسی نامه نوشتم که نمیتوانم بدون او زندگی کنم، برای کسی که از بچگی با او بزرگ شدم، برای کسی که خیلی وقت است عاشق او هستم، کاش میتوانستم راحت حرف دلم را بگویم. آرتمیس که نگران شده بود و منتظر شنیدن اسمی بود گفت -- ما در این کاخ دختری دیگر نداریم، مگر اینکه -- بله آرتمیس، من، من میخواهم با خود ... ناگهان در باز شد و مادر آرتمیس وارد شد -- اینجا چه میکنید؟! این چه لباسیست؟! چه شده؟! -- بانوی من، خبر داده شده که رومیان وارد قلمروی حکومت ما شده و قصد آشوب را دارند -- مگر همچین چیزی ممکن است؟! آرتمیس گفت -- حتماً باید خودت بروی؟! -- بله پرنسس ولی من فکر میکنم قضیه جدی ای نباشد و سریعاً بر میگردم. ملکه گفت -- با من بیا من با تو کاری دارم -- بله، با اجازتون پرنسس. با ملکه در حال بیرون آمدن بودیم که آرتمیس با صدایی بلندتر مرا صدا زد -- آریو!! برگشتم و او را دیدم که با صدایی آرام و نگران کننده ای

ادامه داد --مراقب خودت باش. لحظه ای ایستادم و در چشمانش خیره شدم، نمیخواستم غیر از او جای دیگری را ببینم، صدای او مدام در گوشم تکرار میشد، صدای او آرامش بخش بود، صدای او انگیزه ی برگشت به من میداد با یک دنیا فکر و خیال، من میتوانستم به آرتمیس برسم، وقتی خودش هم بخواهد، میشود. ملکه از اتاق بیرون آمده و مرا صدا کرد، -- آریو پس کجایی؟! بیرون اتاق آمدم و ملکه ادامه داد -- من با پسر صحتی نکردم و فقط خواستم تو را تحدید کنم، من تو را تبعید نکردم -- بله بانوی من میدانم، شما همیشه به بنده لطف داشته اید - من راضی به مرگ تو نیستم پس کاری نکن که مرا مجبور کنی چون من به هیچ عنوان نمیگذارم تو با دختر من ازدواج کنی، پس دیگر نبینم که با دخترم خلوت کرده ای و صحبت میکنی. -- سرورم به من فرصتی دهید! -- فرصتی در کار نیست -- بانوی من، من هم انسان هستم من هم برای شما خدمت کرده ام حتی خیلی بیشتر از بقیه شاهزاده ها و حکم رانان دیگر، پس چرا به دلیل اینکه فقط شاهزاده نیستم مرا پس میزنید -- تو نمیتوانی دختر مرا خوشبخت کنی -- من او را دوست دارم. ملکه صدایش را بلند تر کرد و با فریاد گفت-- کافی نیست، این اصلا برای زندگی کردن کافی نیست، تو پسر فقیر و بی خانمانی بیش نبودی، هیچ اصل و نسب درست و حسابی ای نداری خودت هم حتی از اجدادت هیچ نمیدانی، میخواهی آبروی ما را ببری ؟ به همسایگان و حاکمان شهرهایمان چه بگوییم دامادمان یلاقباست؟ حواست باشد که با چه کسانی صحبت میکنی. از خجالت سرم را بالا نمیآوردم، این چه قانونی بود که انسان های تنها باید همیشه تنها بمانند، دلم بدجوری شکسته بود مگر من

گناهی داشتم، خیلی ناراحت شدم. ملکه نیز از چهره ی من که با صحبت های او بهم ریختم متوجه شد و گویا از حرفی که زده بود پشیمان نیز بود و گفت --مراقب خودت باش، من تو را مثل فرزند خودم دوست دارم و کارهایی که برای ما و حکومت کرده ای را فراموش نمیکنم و با شاه نیز صحبت میکنم تا بعد از اینکه به سلامت برگشتی برای تو همسری مناسب پیدا کنیم تا در کاخ زندگی کنی -- سپاسگزارم بانوی من، مشکلی نیست من قوی تر از این مسائل هستم زود برمیگردم -- منتظرت هستیم. تعظیم کردم و راه افتادم.

تحقیرهایی که شدم از ذهنم پاک نمیشد، تا آن زمان هیچ کس با من اینجوری صحبت نکرده بود، از طرفی هم کمی خوشحال بودم. توانسته بودم سر صحبت با پرنسس را باز کنم و نمیدانستم که توانسته بودم منظورم را به پرنسس برسانم یا نه.کاش همه چیز به خوبی حل میشد، من واقعاً خانواده ی شاه را مثل خانواده ی خودم دوست داشتم، منی که معنی خانواده را هیچ وقت به درستی درک نکرده بودم، من همیشه تنها بودم، تنها و با فکر و خیال زندگی میکردم، ولی حالا دیگر اوضاع کمی فرق میکرد، من متوجه علاقه ی آرتمیس به خودم نیز شده بودم. اصلاً میروم، میروم و برمیگردم و همه چیز را درست میکنم. من دست پر برمیگردم. من آرتمیس را تنها نمیگذارم. ولی کاش هرچه زودتر این کابوس تمام شود، کابوس بلا تکلیفی، من از انتظار برای عشق بیزار بودم.

آرشام دوان دوان کنار من آمد وگفت --همه چیز آماده شده ولی من سپاه کوچکی جمع کردم و هماهنگ کردم تا در صورتی که نیاز داشتیم، سپاه بزرگ و قدرت مندی به ما بپیوندد. نشانه هایی گذاشتم و افرادی را مسئول جابجایی اطلاعات کردم تا در صورت نیاز بتوانیم به سرعت با کاخ صحبت کنیم تا بتوانیم در صورت نیاز تجدید قوا کنیم. او همچنان مشغول توضیح دادن بود ولی من اصلا متوجه صحبت های او نبودم و فقط گفتم --خودت میدانی.

آماده بر اسب راه افتادیم، در حیاط کاخ، قبل از در خروجی و در کنار حوضچه ایستادم. برگشتم و چشمم به تراس اتاقی خورد که آرتمیس نگران از آن به من نگاه میکرد، سرم را پایین انداختم، صدایی در درونم میگفت نرو، میگفت باش و همه چیز را درست کن، من تاحالا آنقدر آشفته نبودم، نمیدانستم صدایی که در گوشم است چگونه و از کجا نشات میگیرد فقط کاش درکنارش میماندم کاش تنهایش نمیگذاشتم، کاش.. ولی نه برمیکردم و همه چیز را درست میکنم همه چیز را، پس به سختی نگاهم را از پنجره اتاق آرتمیس گرفتم و به سمت در رفتم، اسب ها سرعت میگرفتند و با دور شدن ما دلهره ی من نیز چند برابر میشد، خسته بودم از این بلا تکلیفی، الان اصلا وقتش نبود، الان نباید میرفتم، با کمی صحبت دیگر با پرنسس میتوانستم خواسته ام را به او بازگو کنم، در دلم اطمینانی حاصل شده بود، اطمینان از اینکه آرتمیس هم مرا دوست دارد. همه چیز داشت درست میشد، من فقط باید اوضاع حکومت را بهتر میکردم و سریع برمیکشتم. پس دستور دادم تا بر سرعت اضافه

کنند. من باید سریعاً بر میگشتم. من میتوانستم. فقط زیر لب با خشم سالاریان را صدا میزدم، سالاریان باعث و بانی تمام مشکلات من بود.

« شهر دورا ، منطقه ی مرزی حکومت ایرانیان و رومیان »

اصلاً باورم نمیشد که باید با آنها بجنگیم، به خط ابتدایی جنگ دویدم، آرشام پشت سرم میامد و فریاد میزد و میگفت -- آریو آریو باید عقب به ایستی باید آرایش جنگی را حفظ کنی. ما نمیتوانیم جلوی آنها دوام بیاوریم، برگرد، برگرد. اما من بی تفاوت به راهم ادامه میدادم. میخواستم تعداد نیروهای آنها را ببینم تا بدانم از کدام قسمت آنها را برده اند. من میخواستم به وضوح و با دو چشمانم افراد را ببینم. اصلاً باورم نمیشد، جمعیت آنها حتی از بیست برابر ما هم بیشتر شده بود، به کلی در میان آنها محاصره شده بودیم، کافی بود فقط از همه جانب به ما حمله کنند. اما این دستور حمله را چه کسی باید میداد، من که فرمانده جنگ حکومت بودم، یا فردی که آنها را جمع کرده بود، تقریباً جلو آمده بودم، اسب های آنها از وسط نیروهای ما عبور میکردند و به دل سپاه ما میزدند، سوارانی که بر اسب ها بودند با اسب از روی نیروهای ما رد میشدند و سواران نیز با شمشیرهایشان سر نیروهای ما را جدا میکردند، آتش منجلیق ها بر وسط سپاه ما میخورد و تمام کمانداران به هوا پرتاب میشدند، صدای فریاد، گوش آسمان را کر کرده بود، بوی خون همه جا پیچیده بود و سپاه ما توان جنگیدن در برابر آنها را نداشت، پیاده سواران

آنها نیز با هیچ ضربه ای به زمین نمی افتادند و تا آخرین قطره خونشان، بطور وحشیانه ای میجنگیدند، مانده بودم خود سربازان با چه رویی میجنگیدن، به چه چیزی وعده داده شده بودند، چه اتفاقی ممکن بود آدم هارا آنقدر تغییر دهد، من چگونه میتوانستم با این افراد بجنگم، شمشیری که در دستانم بود انداختم، نه از روی ترس و نه از روی ناامیدی، بلکه دلم برای خانواده هایشان میسوخت، من فقط میدانستم آنها چه کسانی هستند، من فقط میدانستم آنها برای چه عوض شده اند پس وسط ماجرای جنگ تصمیم جدی ای گرفتم. تصمیم گرفتم و به خودم مطمئن بودم، دیگر وقت جنگیدن نبود، من باید جلوی این کشتار وحشیانه را می گرفتم، گویا چشم و امید چندین هزار خانواده بودم، دو زانو بر زمین نشستم و به جلو خیره شدم، تصمیم سختی بود ولی من باید موفق میشدم، هیچ کس نمیتوانست آن قدرت را متوقف کند، هیچ کس نمیتوانست کاری کند، به فکر شاه افتادم، آرتمیس، شهر، مردمانش، خانواده های این افراد و ... پس چاره ای نبود، این بهترین تصمیمی بود که میتوانستم آن زمان بگیرم و البته سخت ترین کاری که در تمام طول زندگی ام انجام داده بودم. ما فاصله ی زیادی با مرگ نداشتیم، من نمیخواستم بمیرم، من تازه امیدوار شده بودم، من میخواستم زندگی کنم، من نمیخواستم تصاویری که از بچگی در ذهنم ساخته بودم را خراب کنم. من تازه از زنده بودن لذت میبردم، تازه معنای خانواده را درک میکردم، پس بزرگ ترین تصمیم زندگی ام را گرفتم، تصمیم گرفتم تا باشم، شاید باز هم میتوانستم، من تصمیم گرفتم و انجام دادم، من میتوانستم، به خودم اطمینان داشتم، حتی بعد از شکست، پس تصمیم گرفتم که...

« چند روز قبل در ادامه ی مسیر رفتن به شهر نصیبین »

حدود هشتصد نفر راه افتاده بودیم و سوار بر حدود چهارصد و بیست اسب در نزدیکی رودخانه ای ایستاده بودیم تا کمی استراحت کنیم و برای حرکت مجدد آماده شویم. تقریباً به نصیبین نزدیک شده بودیم.

درون چادر مشغول استراحت بودم که ناگهان صدایی برخاست، بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم. افرادی سوار بر اسب و به تاخت در حال نزدیک شدن به ما بودند. آرشام سریعاً به سمت من آمد و گفت -- آنها را میشناسم، آن اسب ها و افراد همان اسبان مخصوص برای اطلاع رسانی اند -- اطلاع رسانی؟! چه اطلاعی؟ -- نمیدانم حتماً متوجه خبری شده اند و آمدند تا ما را در جریان بگذارند -- حتماً اطلاعاتی راجع به جنگ بدست آوردند -- شاید اشتباه کردیم و تعداد کمی نیرو آورده ایم -- اگر اینگونه باشد که باید از شهر های دیگر نیز کمک بگیریم. نگهبانان حلقه ای تشکیل دادند و یکی از آنها گفت -- ژنرال آیا اجازه ی وارد شدن آنها را میدهید؟ -- بله از پایتخت آمدند بگذارید داخل شوند. آنها به ما رسیده و از اسب هایشان پیاده شدند و جلو آمدند، شخصی جلوتر آمد و گفت -- ژنرال آریوبرزن با صدایی بلند گفتم -- من هستم چه میخواهید -- قربان این نامه از پایتخت و کاخ شاه بزرگ برای شما فرستاده شده است -- جلو بیاور -- نامه ی شخص شاه برای شماست. آرشام نگاهی به من انداخت، من بیشتر نگران شدم، فکر میکنم فهمیده

باشم چه اتفاقی در کاخ افتاده، شاید آنها متوجه علاقه من شدند شاید هم،
نمیدانم، سریعا نامه را گرفتم وبا عجله باز کردم.

--از شاه شاهان حاکم بزرگ ایرانیان به وزیر جنگ و امور حکومت
ژنرال بزرگ آریوبرزن، از شما به دلیل خدمات بی دریغ خود برای این
حکومت سپاسگزارم و میدانم به دلیل حفظ حکومت راهی جنگی با
رومیان هستید، نمیدانم چطور بگویم ولی بعد از رفتن شما افرادی به
قصد گرفتن جان پرنسس آرتامیس مجدداً به او حمله کرده و او را زخمی
کردند و متأسفانه طبیبان نتوانستند برای او کاری کنند که در نهایت او
در دم جان باخت و به بهشت برین رهسپار گشت، توانایی اداره ی امور
را در این اوضاع نداشته و به دلیل غم و اندوهی که دارم نمیدانم چکاری
باید انجام دهم، از تو میخواهم تا سپاه را به ژنرال آرشام سپرده تا
حکومت را زنده نگه داشته و شما هرچه سریع تر برای انجام امور
لازمه به پایتخت برگردید، در حال حاضر بیش از هر روز دیگر به شما
احتیاج داریم. منتظران هستم. شاهنشاه بزرگ

چی؟! چه اتفاقی افتاده بود؟! چی شده؟! پرنسس من دیگر در این جهان
نبود؟! او مرده بود، مگر میشد!! چشمانم سیاهی میرفت صدای خندیدن
او زمانی که کودک بودیم و باهم در باغ های کاخ میدویدیم دائماً به گوشم
میخورد و چهره ی خندانش جلوی چشم هایم بود. نامه از دستم افتاد.
آرشام به طرفم آمد و مرا گرفت و دائماً میگفت -- چه شده آریو چه
اتفاقی افتاده. نگهبانان همه دورم جمع شده بودند و نگرانی همه را فرا
گرفته بود که نامه رسانان به گریه افتادند. من نمیتوانستم گریه کنم و

ناراحت باشم، فقط در شوک بودم، بر روی زمین نشستم و فقط به دور دست خیره شده بودم، آرشام از روی زمین نامه را برداشت و خواند سپس رو به بقیه که نگران منتظر خبر بودند گفت-- پرنسس ما، پرنسس آرتمیس جهان را ترک کرده و فوت شدند. وای نه. چرا؟! چرا باید او میرفت. من چیکار کنم. ای وای بر من که آخر هم به او نگفتم که از همان بچگی عاشق خندیدنش بودم، عاشق راه رفتنش، عاشق بهونه گیری هایش، عاشق لج کردن هایش، چرا ما نباید مثل بقیه آدم ها طعم خوشبختی را بچشیم، مگر او چندسالش بود، کاش من جای او مرده بودم. ای کاش میشد. ای کاش..

خب. اینم از این. اینم از عشق دوران کودکی. بی مقصد و بدون وسایل راه افتادم. نمیدانستم کدام سمتی میرفتم و باید چه کار میکردم، من فقط میدانستم که باید بروم، دیگر بس است، دیگر نمیخواهم اینجا باشم، آرشام دوان دوان به من رسید و گفت -- آریو برزن تو میخواهی برگردی برو و نگران هیچ چیزی هم نباش، من هستم و با سپاه میروم و حکومت را آرام کرده، باز خواهم گشت. من اصلا صدای او را نمیشنیدم، فقط در راه بودم. اسب و وسایل مرا آرشام آماده کرد و همراه من دو نگهبان نیز فرستاد تا مراقب من باشند و سپس به سمت پایتخت راه افتادیم.

از بالا بر روی اسب هرجایی را که نگاه میکردم فقط چهره ی کودکی آرتمیس را میدیدم که اطراف اسب بود و به من نگاه میکرد و صدای خنده و بازی زمان کودکیمان با کلی آرزو میدیدم که باید همه ی آنها را

به خاک میسپردم. منی که به عشق زندگی با آرتمیس روز را شب و شب را روز می‌کردم الان به سمت پایتخت برای دفن او میرفتم، فقط دور دست را میدیدم بدون قطره ای اشک، انگار نمیتوانستم ناراحت باشم، نمیتوانستم آن همه عشق و آرزو را با آرتمیس به خاک بسپارم، من تازه برنامه ریزی کرده بودم و میخواستم وقتی برگشتم همه چیز را به او بگویم و دیگر او را ترک نکنم، ولی حالا...

به تاخت میرفتیم. لحظه ای مکث و استراحت در کار نبود، خورشید کم کم غروب کرده بود و تاریکی داشت کوه هارا فرا میگرفت، من نمیخواستم به ایستم، نمیخواستم چیزی بخورم، نمیتوانستم باور کنم. آن لحظه ی آخر، پشت پنجره، وقتی از دور نگاهش کردم، چشمانش خیس و در حال اشک ریختن بود، چه چیزی میخواست به من بگوید؟! میدانستم او هم مرا دوست دارد، میدانستم او هم مثل من نمیتوانست حرف دلش را بزند، کاش ما اصلا از خانواده ای معمولی مثل یک رعیتی ساده در روستا زندگی میکردیم، با تمام سختی هایش، کاش تمام دارایی هایمان فقط خودمان بودیم، خودمان و خودمان و...

بغضی در گلو داشتم که فرو رفتنی نبود، بغض، انتقام، حسرت. چرا در همه وضعیت افراد دیگری هستند که راحت تر و بدون دغدغه زندگی میکردند، این چه گرفتاری است که همیشه در کارهای ما بوده و هست، پس آرامش ما کجاست، چرا آرامش ما لحظه ای و بدون ثبات است، چرا طعم خوشبختی انقدر برای ما نا آشناست چرا ما هم نباید همانند دیگران

از ته دل بخندیم و عاشقی کنیم، چرا زندگی خوب فقط برای دیگران است و چرا و چرا و...

تا نیمه های شب در راه بودیم که اسب هایمان از نفس افتادند، در جایی برای استراحت توقف کردیم، در مسیر راهی بین کوهستان و دره ای سبز که سر سبزی آن دیده نمیشد ولی از صدای درختانی که باد آنها را جابجا میکرد میشد متوجه شد که چقدر دره زیباست، چشمانم را بستم و ایستادم، بله، ما همیشه برای دیدن زیبایی و آرامش باید چشمانمان را ببندیم، خیال ما خیلی قشنگ تر از واقعیت ها بود، احساس کردم بارانی گرفته، صدای خش خش بادی که درختان دره را تکان میداد و باران و شبی که به صورتم میخورد کمی از آتشی که در دلم بود کم میکرد. دوست داشتم تا آخر عمر فقط می ایستادم و با چشمانی بسته دره را نگاه میکردم. آرتمیس، آرتمیس. خدایا چرا به فریاد من نمیرسی، چرا من همیشه باید زجر بکشم، خدایا، آرتمیس.

برگشتم و چشمانم را باز کردم، نگهبان را دیدیم که بر روی کوهی دور دست نشسته بود، با خودم گفتم این نگهبانان را انقدر اذیت نکنم و مقداری در اینجا توقف داشته باشیم. نگهبانی که کنار اسب بود را صدا زدم تا مقدمات و کارهای لازم را انجام دهد، او نزدیک من آمد تا از من دستور بگیرد، سرم را برگرداندم و نگهبانی دیگر را دیدم که مشغول غذا دادن به اسبی دیگر و با فاصله ای دورتر از من بود. چه شد؟ چرا سه نفر اینجا هستند، نگهبان کمی به من نزدیک تر شد و ناگهان صدای نیزه ای به گوشم رسید که با سرعت هرچه تمام تر چرخیده و به طرف ما

نزدیک میشد، نگاهی به دور و اطراف انداختم تا چشمم به همان نگهبان بالای کوه افتاد که ایستاده بود و نیزه را پرتاب کرده بود، تا او را دیدم به طرف نگهبان دویدم و فریاد زدم --مراقب باش. ولی تا به او رسیدم نیزه از پشت به بدنش اثابت کرد و از جلوی شکم او به بیرون آمد و تمام لباسش خون آلود شد. از دهانش خون میریخت و او با زانو بر روی زمین افتاد، او را بلند کردم تا او را به گوشه ای از کوه ببرم، لحظه ای آسمان را دیدم که در کنار باران، بارانی از تیر کمان به طرف ما میآمد، او را به گوشه ای بردم و نگهبان دیگر را با فریاد صدا کردم -- پناه بگیر. که از بالای کوه شش هفت نفر با شمشیر و نیزه به پایین آمدند، به طرف اسب ها دویدم که نگهبان دیگر را دیدم که شمشیر کشیده و به طرف آنها حمله میکرد و با آنها درگیر بود، شمشیر خود را برداشتم تا به او اضافه شوم که دیدم با چهار نفر هم زمان میجنگد، افرادی قوی هیکل و تنومند با لباس های مشکی و نقاب بر چهره که زیر باران خیس شده بودند و سر و صورت خود را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند تا شناسایی نشوند، نگهبان با آنها درگیر شده که یک نفر آنها با شمشیر از پشت بر گردن نگهبان زده و فردی دیگر از جلو شمشیرش را به داخل شکم او برد و تا آخر شمشیرش را در بدن نگهبان فرو کرد. لحظه ای ایستادم و به دور و اطراف نگاه کردم که تعداد آنها را بشمارم. آنها آن نگهبان را گرفته و از همان دره به پایین پرتاب کردند. و بعد از آن با صدایی بلند نعره ای زده و دور من جمع شدند، دقیقاً بیست و چهار نفر مرا محاصره کرده بودند، چرخ زدم تا آنها را ببینم که از پشت به من حمله کردند، یکی از آنها را بلند کرده و به زمین کوبیدم، دیگری را با

شمشیر زده و نفر بعدی را با دست چپم به طرفی دیگر پرتاب کردم، از بالا مثل جنگ جویی که آخرین نفس را در حال کشیدن بود می‌جنگیدم ولی تسلیم نمی‌شدم، با شمشیر ضربه‌هایی می‌زدم که با هر ضربه، یک نفر به زمین پرت میشد، پنج نفر از آنها را از پای درآوردم ولی ناگهان بقیه آنها هم‌زمان باهم حمله کرده و دست‌های مرا گرفتند، شمشیر من به زمین افتاد و مرا در کنار پرتگاه بردند و مرا ننگه داشتند، انگار دست از جنگیدن برداشته و مرا گرفته و تنها منتظر کسی بودند، اسبی از دور آمد که زره‌ای جنگی از زره‌های درباری که بر تن من نیز بود بر تن داشت با نقابی سیاه جلوتر آمد و از اسب پیاده شد و جلوی من ایستاد و گفت -- به تو گفته بودم دیگر وقت جنگیدن تو نیست. پشتش را به من کرد و در حالی که دور میشد نقابش را برداشت، کمی که دور شد مرا نگاه کرد. چشم در مقابل چشم. بله. خودش بود. سالاریان جلوی من ایستاده بود و گفت -- ببریدش.

دست‌های مرا بستند و مرا در پشت اسبی سوار کرده و بردند، راه افتادیم و سالاریان در جلوی ما بود تا به یک حفره در دل کوه رسیدیم، همه پیاده شده و مرا با همان دست بسته به داخل پرت کردند، سالاریان جلو آمد و گفت -- خب از کجا شروع کنیم -- چه می‌خواهی؟! این بازی‌ها برای چیست؟! -- خب پیش‌تر من به تو اخطار داده بودم ولی تو متوجه آن نبودی -- از من چه می‌خواهی؟! -- مه‌رت را -- در سر تو چه می‌گذرد سالاریان، که با ژنرال اعظم و نورچشم شاه اینگونه رفتار می‌کنی؟! -- بس است دیگر، این شاهی که می‌گویی دیگر توان جنگیدن

را ندارد، دوره ی حکومت او به پایان رسیده و وقت آن شده که فردی توانا و قدرت مند بر تخت شاهی تکیه کند -- لابد آن شخص هم تویی؟! -
- البته این قسمت را درست حدس زدی -- پس من نیز دارم با شاه آینده این حکومت صحبت میکنم که به زور مرا آورده تا کارم را کنار بگذارم. سالاریان با فریاد گفت-- بله، بله، من شاهم من باید شاه باشم، تو اصلا از انتظار چه میدانی، اینکه نمیدانی بالاخره شاه میشوی یا نه، هر لحظه ممکن است شاه دامادی دیگر بگیرد و تورا برای همیشه کنار بگذارد، انتظار و بلا تکلیفی بدترین درد دنیاست، مرگ هر روزی من. -- با رومیان چه میکنی؟ -- رومیانی در کار نیستند، این ها همه نقشه ی من بود، من میخواستم به بهانه ی جنگ کار تو را تمام کنم، البته تقصیر خودت است، من ابتدا نقشه ی دزدیدن و سر به نیست کردن آرتیمیس را اجرا کردم ولی توی احمق ناغافل خودت را داخل این ماجرا کردی و بعد با یافتن آن نامه ی مسخره ات، متوجه علاقه تو به دختر شاه شدم و با ملکه صحبت کردم، اما او هم از من خوشش نیاید، او خود باعث مرگ تدریجی من است پس او راه خودش را پیش میبرد و من نیز راه خودم را، همه چیز درست شده است نگران نباش. -- پس همه ی این ماجرا ها تقصیر توست تا جای شاه را بگیری-- بالاخره بودن خواهری آن هم در این سن و وضعیت کمی خطرناک بود، آن هم با عاشقی مثل تو، من خیلی منتظر بودم دیگر نمیخواهم از دستش بدهم نگران نباش شاید در آن دنیا او را دیدی . با این صحبت من بسیار عصبانی شدم و خواستم به او حمله کنم ولی آنها مرا بسته بودند و همین باعث شد نگهبانانش را صدا کرده تا با ضرباتی به سر و صورتم مرا خسته کنند.

من آن ضربه ها را احساس نمی‌کردم، گویی دیگر حسی درون من نمانده بود. چند دقیقه گذشت و خودشان خسته شده بودند، منکه بر روی زمین افتاده بودم به سختی بلند شدم و روبه سالاریان با صدایی لرزان ادامه دادم-- با مهر من چه کار میکنی؟! --بعد از اینکه مهر تو را نیز گرفتم نامه ای به شاه مینویسم که دیگر برای شما کاری نمیکنم و میخواهم جداگانه بر تخت بنشینم و خواستار کناره گیری شاه میشوم، البته از طرف تو، البته قبل از آن و با آن مهرت تمام خزانه را خالی میکنم، میدانی که فقط دو نفر اجازه برداشت از خزانه را دارند شخص شاه و تویه احمق، فکر میکنی برای چه تو را زنده نگه داشتیم؟ فقط بخاطر خزانه است. -- با آن همه خزانه میخواهی چکار کنی، توکه اوضاع خوبی داری؟! -- بالاخره شاه جدید نیاز به خزانه دارد و برای کشتن آن دربار از کار افتاده نیاز میشود، من به همه ی سربازانم سکه های فراوانی میدهم، تقریباً تمام سکه ها را، من تمام خزانه را به سربازانم میدهم تا با دل و جون برای من بجنگند، دیوانه وار، چیزی که تاحالا در عمرت ندیده ای، خانواده هایشان را غرق سکه و مال و زمین میکنم آن وقت اصلاً تصور هم نخواهی کرد که چگونه خواهند جنگید، کافیسست یکبار گرسنه ای را با بهترین طعام ها سیر کنی آن وقت است که برای دوباره آن طعام ها جاننش را هم میدهد. لبخندی زد و ادامه داد --البته تو هم میتوانی سرباز من باشی --تو میخواهی شاه را بکشی یا خانواده ی او را؟! -- من میخواهم این اسم شاه و این خانواده را تغییر دهم و بعد تمام دربار از بین میرود و افراد کاخ نابود میشوند و تمام این سربازان مطیع امر من هستند. منکه از تعجب نمیدانستم دیگر چه بگویم برای تیر

آخرم پرسیدم -- با همسرت چه کار میکنی؟! دختر شاه؟! لیخندی به من زد و گفت -- اول از همه از او شروع میکنم. و پشتش را به من کرد و گفت -- بس است دیگر وقت نداری سریع قبل از آنکه خودم دست بکار شوم خودت را تسلیم کن و نامه را بنویس و مهرت را تقدیم کن، من زود برمیگردم، و از طرف دیگر خارج شد. یکی از افراد او دست مرا باز کرد و شمشیری زیر گلوی من گذاشت و گفت -- حالا نوبت توست. به فکر فرو رفتم، چه کاری باید انجام میدادم، انگشترم را درآوردم و جلوی او گرفتم و با دست دیگر در درون لباسم مهرم را آماده کردم که ناگهان صدای رد شدن تیری از کمانی آمد.

کمانی شلیک شد و درون گردن فردی که در جلوی من مرا نگه داشته بود فرو رفت و خون بر هوا پاشید و او به زمین افتاد. همه برگشتند. نیرویی حدود پنجاه نفر شمشیر به دست و فریاد زنان وارد آن حفره شدند و مانند جنگی با دشمن حمله میکردند. با اسب به دل افراد زده بودند و با شمشیر یکی پس از دیگری را از پای درمیآوردند، با ضربه های مشت به صورت افرادی که مرا گرفته بودند به گوشه ای رفتم و شمشیر یکی از آنها را برداشتم و وارد جنگ شدم و کسی دیگر جلودار من نبود، هریک از ضربه های من به شمشیر دشمن، نفرات را پرت میکرد و آنها به گوشه ای میفتادند، خاک و گل و خون و قطرات بارانی که به دلیل شکاف های حفره وارد میشد همه جا را فرا گرفت، با شمشیر توانستم تعدادی از آنها را زخمی کنم و افرادی هم که کمک آمده بودند همه ی آنها را نابود کردند، طولی نکشید که همه زخمی شده و از پا درآمدند،

دویدم و بیرون حفره رفتم . آرشام با کمانی بر دست ایستاده بود که اولین نفر آنها را از پا درآورده بود، وقت تشکر از او را نداشتم و چپ و راست را خوب میدیدم که سالاریان را پیدا کنم، داخل حفره شدم و افراد زخمی و مرده را کنار زدم، به دنبال سالاریان بودم، سالاریان آنجا نبود!! سالاریان. او دیگر دشمن من نبود، او خائن و دشمن حکومت ما بود. نزد آرشام برگشتم و آرشام با دیدن چهره بهم ریخته و خون آلود من گفت -- ژنرال حالتان خوب است؟! زخمی شده اید! -- من خوبم آرشام، خوب چیزی نیست -- زخمی شده اید، بگذارید نگهبانان را صدا کنم -- چیز مهمی نیست، تو از کجا فهمیدی من اینجا هستم -- بعد از رفتن شما کمی فکر کردم که چطور ممکن است آن نامه رسان ها به این سرعت به ما رسیده باشند اگر همان لحظه هم پرنسس از دنیا رفته بود تا دربار باخبر شده و طبیبان بیایند و پرنسس فوت شود و شاه نامه ای بنویسد، زمان میبرد، نامه را هم شما باز کردید و من نتوانستم مهر مخصوص شاه در آن را ببینم، حدس زدم آنها از همین نزدیکی باشند و بخواهند شمارا از میان نگهبانان و ما دور کنند که مسیر شما را دنبال کردیم تا بدن نیمه جان یکی از نگهبانان را یافتم که گفت در این مسیر هستید -نامه؟ یعنی پرنسس زنده است؟! آرشام سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان داد و فقط نگاه میکرد، یعنی میشد، پرنسس من زنده است، وای خدای من، این تنها آرزوی من است، من فقط میخواهم یکبار دیگر بتوانم صدای آرتemis را بشنوم، یکبار دیگر خنده هایش را ببینم، خدایا ازت تشکر میکنم، سپاسگزارم خدایا، سپاسگزارم که به فریاد من رسیدی من فقط میخواستم که آرتemis را ببینم خدایا!...

دیگر لبخندی بر لب داشتم و فقط زیر لب خدارا شکر میکردم، رو به آرشام گفتم-- پس باید زودتر برگردیم، باید از وضعیت دربار و شاه مطلع شویم و مسئله سالاریان را بگوییم -- سالاریان چه شده -- او بود که مرا به اینجا آورد و او قصد کشتن شاه و از بین بردن حکومت را دارند -- چه میگوی آریو -- بعدا برایت توضیح خواهم داد، تو با چند نیرو آمده ای؟ -- من با حدود دویست سرباز آمدم و بقیه را به طرف مرز حکومتی فرستادم. -- خوب است پس ما با همین تعداد حرکت میکنیم. چند قدمی برداشتم تا به طرف اسبی بروم، زیاد دور نشده بودم که ناگهان چشمانم سیاهی رفت و به زمین افتادم و چشمانم بسته شد و بیهوش شدم و دیگر هیچ چیزی را نفهمیدم.

چشمانم را به سختی باز کردم، چند ساعتی گذشته بود، صدا زدم -- من کجام؟! چه اتفاقی افتاده؟! آرشام جلو آمد -- چیزی نیست آریو، از شدت خستگی و گرسنگی به این روز درآمدم -- میخوام زودتر به کاخ بروم -- عجله نکن باید کمی استراحت کنی.

خیلی خسته بودیم و شب را آنجا سپری کردیم. فردای آن روز به طرف پایتخت حرکت کردیم سریع تر و تند تر از رفتنمان میرفتیم. فقط فکر میکردم و فکر. نمیدانستم باید چکار میکردم. خسته و کلافه و بدون لحظه ای آرامش بودیم تا بالاخره در تاریکی شب به کاخ رسیدیم. سربازان به دستور آرشام به سرباز خانه رفتند و من به همراه آرشام پیاده وارد کاخ شدیم. همه جا خیلی ساکت بود، بدون هیچ گونه روشنایی ای، کمی استرس آور بود انگار هیچ کس در این کاخ زندگی نمیکند، کمی بخاطر

صحبت های سالاریان ترسیده بودم ، دلم ریخت و فکر کشته شدن آرتیس دوباره به ذهنم رسید و احتمالاً این سکوت و غم نشات گرفته از آن بود. با خستگی، آشفتگی و اضطراب از کنار حوضچه در اصلی به تالار اصلی کاخ وارد شدیم که نگهبانی جلوی ما ایستاده بود، انگار منتظر آمدن ما بود و به محض رویت ما گفت -- لطفاً سریع تر به تالار مهمان پذیر بروید شاه بزرگ منتظر شما هستند. من و آرشام نگاهی به هم انداختیم و با تعجب راه افتادیم که نگهبان جلوی آرشام را گرفت -- نه قربان -- چه شده؟! -- شاه بزرگ میخواهند تنها با جناب ژنرال گفت و گو کنند. آرشام نگاهی به من انداخت و گفت -- تو برو آریو گویا اتفاق خاصی افتاده. آنجا بود که باز بند دلم پاره شد و پیش خودم گفتم نکند اتفاق های پرنسس واقعا رخ داده و زیر لب گفتم -- آرتیس! خدایا! و دویدم داخل اتاق. به محض ورودم به اتاق چند نگهبان دورم حلقه زدند و چند نفر از آنها از پشت بر سرم کوبیدند و چشمانم را بستند و دیگر هیچ چیز یادم نیست.

چشمانم را باز کردم در داخل بند زندانیان موقت دربار بودم، با همان زره جنگی و نشان های لیاقتی که شخص شاه به من عطا کرده بود و شنلی که برتن داشتم. این چه برخوردی بود. چرا هیچکس به من هیچ چیزی را نمیگوید. پس از این همه اتفاقات عجیب و غریب که پشت سر گذاشتم حالا سزاوار در زندان بودن هستم!! بلند شدم و رفتم و محکم در زدم و گفتم -- آهاای کسی اینجا نیست؟! چه اتفاقی افتاده! چرا مرا در اینجا حبس کرده اید؟! با شما هستم! کسی به داد من برسد!! در باز

شد و مسئول امنیت دربار فردی به نام یارای که از دوست های خوب من نیز بود وارد شد و گفت -- مهمان نمیخواهی؟! -- یارای من اینجا چکار میکنم؟! چه شده است؟! -- سخت نگیر ژنرال اتفاق های زیادی در نبود تو رخ داده است. فکرم به سمت آرتمیس رفت، وقت آن بود که حداقل از این نگرانی و استرس رهایی پیدا کنم فوراً سوال کردم -- پرنسس؟! و گفت -- بله درست است. ای وای یعنی واقعاً پرنسس من رفته بود! بلند شدم و جلو رفتم و به یارای گفتم -- تو راستش را به من میگویی! چه کسی پرنسس را زخمی کرده است؟! با تعجب گفت -- زخمی؟! -- آری مگر زخمی نشده است -- خیر چرا باید زخمی شود او الان در اتاق شاه بود و با او بحث میکرد -- پس زنده است؟! -- این حرف ها چیست که میگویی! مگر قرار بود نباشد؟! . وای خدایا. خیالم راحت شد. یک لحظه مثل آبی سرد که بر روی آتش ریخته باشند آرام شدم. با لحنی آرام و خسته از یارای پرسیدم --میتوانی از اول برای من همه چیز را شرح دهی؟! دقیقاً از آن روزی که رفتم؟! -- فقط همین اندازه بدان که شانس آورده ای که زنده ای، شاه با تمام علاقه ای که به تو داشت میخواست تو را در همین زندان بکشد. من فقط به سفارش آرشام کمی غذا برایت آورده ام، از دست ما کاری بر نمی آید صبر کن، فقط صبر.

« چند روز قبل، کاخ سلطنتی شاه، هنگام لشکرکشی آریوبه نصیبین »

آرتمیس در تراس اتاقش به آریوبرزن خیره شده بود، هنگامی که آریو به سختی نگاهش را از او گرفت و شروع به حرکت کرد چشمان آرتمیس نیز خیس اشک بود. او نگران بود که آریو برزن چه کسی را دوست دارد، آرتمیس آریو را دوست داشت اما چهره ی جدی آریو در کارش، هیچ وقت اجازه گفتن این مطلب را به آرتمیس نمیداد، هنگامی که برای آخرین بار با او خداحافظی میکرد چشمانی اشک آلود داشت که در اتاقش باز شد. سرش را برگرداند، مادرش بود، نزدیک تر آمد و گفت -- پس برای او اشک هم میریزی! -- برای چه کسی مادر؟ -- برای همان ژنرال جنگ جو. آرتمیس با خجالت سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت --مادر چه میگویی؟! -- حالا من چه میگویم! از شخصی حرف میزنم که برایت نامه مینویسد -- مگر آن نامه برای کیانا نبود؟! -- من اینگونه گفتم تا او را متوجه اشتباهش کنم، تو چرا باور کردی دختر، من نخواستم رویش را بروی خودمان باز کنم. آرتمیس با خوشحالی گفت -- یعنی او مرا میخواهد -- متأسفم برایت، متأسفم، من برایت شاه ها و شاهزاده های ممالک بزرگ را در نظر داشتم بعد تو دلبسته ی یک رعیت بدون اصالت و زیر سلطه ما شده ای؟ -- مادر تو خودت هم او را دوست داری -- دوستش دارم ولی نه به اندازه ی وارث این حکومت -- مادر من اصلا این حکومت را نمیخواهم من خسته شده ام از هرچه جنگ و ستیز بابت قدرت و ثروت و کشور گشایی است --بله خب همه چی داشته اید -- من فقط دنبال آرامش هستم نه کشور گشایی که آن هم

هیچ وقت نداشتم، ما این همه خزانه و ثروت و مملکت داریم ولی دایماً منتظر هستیم که چه کسی به ما خیانت میکند و مارا میکشد، مگر چند روز پیش نبود که میخواستند مرا بکشند و آخر هم معلوم نشد که کار چه کسانیت!! -پس اوضاع جدی تر از این حرفاست. آرتمیس با بغض جلو آمد و دستان مادرش را گرفت و گفت --مادر اگر واقعا آریو مرا دوست دارد بگذار ما باهم باشیم، بگذار جایی دور رفته و بدور از جنگ با عشق در آرامش باشیم، من هیچی از این حکومت را نمیخواهم، من فقط آرامش میخواهم، آرامش و عشق. مادرش درحالی که ناراحت بود اشک های آرتمیس را از گونه هایش پاک کرد و او را بغل کرد و گفت -- این صحبت ها برایم آشناست، شما فرزندان چرا فکر میکنید فقط خودتان عاشق میشوید، فقط خودتان زندگی دارید و ما هیچ چیز از عشق نمیدانیم؟ من هم سال ها پیش به پدر بزرگت همین جملات را گفته بودم. سرش را پایین آورد و با حسرت ادامه داد--ولی کار ساز نبود و مرا بعد از زندانی کردن به آنکه خودشان میخواستند دادند، من زندگی نکردم ولی کاری میکنم که تو زندگی کنی، باشه عزیزم حالا که تو هم او را واقعا میخواهی من پشت تو هستم و کمکت میکنم تا حداقل تو به خواسته ات برسی، من نمیگذارم که من دوباره تکرار شوم. آرتمیس دیگر اشک و لبخندش باهم بود و مادرش را محکم بغل کرد. دیگر خوشحال بود که همه چیز آنگونه که میخواست میشد ولی خبر نداشت، خبر نداشت که کیانا خواهر سالاریان از پشت در و بصورت مخفیانه صدای آنها را میشنود.

اشک از چشمان کیانا سرازیر شد، او هم میخواست جای آرتمیس باشد، آرتمیس همه چی داشت، بزرگی، احترام، خانواده و حتی عشق، عشقی کودکی که حالا دیگر داشت به واقعیت نیز تبدیل میشد، و به زودی ملکه هم میشد، از خدا میخواست که کاش فقط یک روز، فقط یک روز میتوانست جای او باشد، مثل او زندگی کند و طعم آن چیزهایی که همیشه آرزویش را داشت بچشد، آرامش، عشق، بدون جنگیدن برای زندگی.

سرش را پایین انداخت و از آنجا دور شد. به تالار قصر رسید و سالاریان را دید. ابتدا خواست چهره خودش را مخفی کند تا برادرش صورت او را نبیند ولی موفق نشد و سالاریان از او پرسید --خواهر جان چه شده است؟! چه کسی جرات کرده شما را ناراحت کند؟! کیانا گفت -- کاش جایی دور افتاده بودم کاش هیچ کس مرا نمیشناخت، کاش میرفتم. که دوباره اشک از چشمانش جاری شد و آنچه را که شنیده بود بیان کرد و رفت. و هیچ کس نفهمید که بله، کیانا هم دلش پیش آریوبرزن بود، او هم در سرش رویای با آریوبرزن بودن را میپوراند، او هم آرزوهایی از جنس عشق داشت، از جنس کمی آرامش..

سالاریان همانجا بود که بر تصمیمش مصمم تر شد و باید تا دیر نشده کاری را انجام میداد. به آریو برزنی فکر میکرد که حالا دیگر عشق پرنسس و البته رقیبی سر سخت برای پادشاهی او به شمار میامد و باید آنرا از بین میبرد که اگر او داماد شاه میشد قطعاً او بود که جانشین شاه نیز میشد پس سراغ مرحله ی دوم نقشه اش رفت و بجای نقشه قبلی که کشتن آریوبرزن درون جنگ بود، نقشه ی فرستادن نیروهایی برای

کشتن آریو را کشید تا بتواند آریو را جدا کرده و هرچه سریع تر او را بطور مخفیانه ای بکشند تا هیچ کس هم از این موضوع باخبر نشود، پس همان لحظه نامه ای از طرف شاه نوشت و سریعاً راه افتاد و دائماً با خود میگفت -- من دیگر صبر نمیکنم، همین حالا باید شاه شوم، دیگر وقتش رسیده است. من نمیگذارم. و دوان دوان شروع به حرکت کرد.

از آن روز به بعد کیانا دائماً به آرتمیس نزدیک و نزدیک تر میشد، با او صحبت میکرد، وقت میگذراند، حتی بدون دلیل به او هدیه میداد و میگفت --منکه خواهری ندارم تو برای من همانند خواهری مهربان هستی. آنقدر به او نزدیک شده بود که همانند دو خواهر مهربان در کنار هم وقت میگذراندند.

چند روزی میگذرد که سالاریان با پایی خون آلود وارد کاخ میشوند و فریاد میکشد و نگهبانان را صدا میکند تا به شاه بگویند خیانت بزرگی در راه است و در راهروی تالار مهمانان خود را به بیهوشی میزند. بعد مدتی که طبیبان او را به رخت خوابش برده بودند، شاه و ملکه و همسرش بالای سرش ایستاده بودند که چشمانش را باز کرد. شاه گفت -- چه شده سالاریان؟! چه اتفاقی برای تو افتاده؟! همسرش با گریه پرسید - چه کسی این بلا را بر سر تو آورده است؟! شاه گفت --فقط اسم او را بگو. سالاریان که نقشه ای جدید را در سر میپروراند با صدایی از درد گفت --آریو، آریو برزن، او قصد خیانت به شما را دارد. همه متعجب شدند و شاه گفت --چه میگوی؟! او این بلا را سرت آورده؟! -- بله سرورم او از مرز شروع کرده بود، از خود پرسیدید چرا هیچ کس بجز

من و برادرم ارژن که حاکم شهر مرزی شماست متوجه حمله رومیان نشده بود؟ پیش خود پرسیدید که چرا نیروهای جنگی به آریو چیزی نگفتند؟ چرا او هیچ اقدامی نکرد؟! چون او خودش بود که نیروهایی فرستاده بود تا در مرز شورش کنند و آنجا را تصرف کنند و بعد بخاطر شما مجبور شد برود، او بود که قصد کشتن پرنسس آرتمیس را داشت و هنگامی که نگهبانان متوجه حضور او شدند افرادی را زودتر از حضور بقیه نگهبانان کشت تا به دست شما نیفتاده و لو نرود مگر میشود به این راحتی از بیرون کاخ کسی تا اتاق پرنسس پیش برود و زودتر از آمدن بقیه افراد بمیرند، آریو اکنون در راه است با لشگری عظیم و پر نقشه، تا شما را از پا درآورد و شما رانابود سازد، من نیز با او در کوهستان در مسیر رفتن به شهر مرزی برای کمک به شما با بیست و پنج نگهبان و سرباز بودم که به ما حمله کردند و همه ی ما را از بین بردند و من فقط توانستم از دست او فرار کرده و جان سالم به در ببرم تا به شما خبر برسانم. شورش او تکمیل شده است. همسرش با تعجب و از روی عصبانیت پرسید-- این جای شمشیر در پایت جای شمشیر اوست؟! سالاریان در ذهنش آن لحظه که خودش از قصد ضربه ای را به پایش وارد کرده و خود را مجروح ساخته را به یاد می آورد ولی چشمانش را میبندد و میگوید -- آری او خطرناک است، او قصد جان همه ی ما را کرده، او برای این حکومت نقشه ها در سر دارد. و روبه شاه گفت --- برای خانواده ی شما نقشه ها دارد.

شاه از اتاق بیرون آمد. کمی به چپ و راست رفت. او واقعاً آریو را دوست داشت و نمیتوانست او را خائن ببیند. حکومت او همیشه بخاطر جنگ ها و فرمانروایی های او بود که تبدیل به یکی از بزرگترین امپراطوری ها شده بود. داخل اتاقش رفت و نشست. در خاطرش گفته های سالاریان راجع به دزدیدن پرنسس را به خاطر آورد، آری، هیچ کس بجز آریو ندیده بود که کسانی پرنسس را بزور از اتاقش خارج کرده اند، آنجا کاخ بود، چگونه کسانی وارد شده بودند، پس گفته های سالاریان درست بود، او آنها را آورده بود! نمیدانست. چه میتواند بکند، چه دستوری بدهد، از شدت سر درد نمیتوانست حتی از جایش بلند شود، نگهبان را فراخواند -- نگهبانان -- بله سرورم -- به یاری بگوئید. سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام ادامه داد -- ژنرال آریوبرزن را گرفته و به زندان به اندازند.

آرتمیس دوان دوان و با چهره ای آشفته و پریشان تالارمهمان سرا را طی میکند، لباس بلند و دنباله دار سفید او که بر تن داشت هنگام پایین رفتن از پله ها بر روی آنها کشیده میشد و او فقط میدوید، میدوید تا به قصر شاه برسد، دوان دوان وارد قصر شد و به طرف اتاق پدرش رفت، او میخواست تمام ماجرای دوست داشتنش را به پدرش بگوید تا شاه از جان آریو بگذرد، پشت در اتاق و قبل از باز کردن در بود که مادرش او را گرفت و مانع او شد و گفت -- آرتمیس، دخترم، این کار را نکن، به خودت بیا، تو باید بر خودت مسلط باشی، همه چی درست میشود. ولی با این گفته ها گریه ی او بیشتر میشد و بیشتر نگران میشد. مادرش او بی

که میخواست تمام ماجرای دوست داشتن آریو را بر زبان بیاورد را به زور به داخل اتاقش برد و او را تنها آنجا گذاشت.

آرتمیس پشت پنجره اتاقش به بیرون نگاه میکرد، لحظه ای که برای آخرین بار آریو برزن را میدید به یاد آورد با لبخندی پر از آرامش و عشق. در تراس اتاقش را باز کرد و بیرون رفت، شب بود و نم باران میزد و ابرهای سیاه تمام آسمان را پر کرده بودند، صدایی سکوت بار تمام فضای کاخ را فرا گرفته بود، صدایی شنید و آریوبرزن و آرشام را از دور میدید که می آمدند، در تاریکی ای که هیچ کس منتظر آنها نبود بجز مرگ. آنها را دید که به طرف کاخ شاه میرفتند و فهمید شاید این آخرین باریست که او را میبیند پس چشمانش را بست و خواست آخرین تصویر از او همان لبخند آرامش بخشش باشد در پشت در باغ و کنار حوضچه قدیمی، سر و صدا بیشتر شد و فهمید که دیگر تمام است، پایان آرامش و عشق اوست و دیگر جنگ آغاز میشود، جنگ با خود، جنگ با خواسته ها و آرزو ها، جنگ برای هرچه که یک عمر در فکر و ذهن میپورانید، ولی نمیخواست باور کند، برای همین چشمانش را باز کرد ولی نه برای دیدن، بلکه برای رفتن به بالای لبه ی تراسش، بله، او تصمیمش را گرفته بود و دیگر توان جنگ را نداشت و نمیخواست آن همه آرزو و امید را در دلش خاک کند، پس تصمیمی گرفت. تصمیم گرفت تا خودش را با تمام خواسته ها و آرزوهایش از بین ببرد، او فقط خسته بود، از نبود آرامش و عشق در زندگی اش، به راستی چرا نباید دختر شاه بزرگ با شادی و با آرامش زندگی میکرد، او که دیگر

پرنسس بود و حرف، حرف او بود، پس این جنگ چرا نمیگذارد افراد به خواسته هایشان برسند، پیش خودش میگفت --من از این زندگی هیچ چیزی نمیخواهم، من فقط زندگی را همراه با آریو برزن با هم میخواهم. حال که آریو در این جهان نیست من هم نمیخواهم باشم. و دوباره چشمانش را بست. دست هایش را باز کرد و آماده شد. او میخواست خودش را از بالای تراس اتاقش به پایین پرت کند و به زندگی اش پایان دهد، لبخندی مصنوعی بر لب داشت در حالی که چشمانش همانند آسمان دلش و آسمان آن شب شهر میبارید، به لبه ی تراس رفت. باد شدت یافت و دنباله ی سفید لباسش در هوا بالا و پایین میشد و تعادل او را بهم میزد. او لبه ی تراس اتاقش ایستاده و به مرگ فکر میکند، او میخواست در جهانی دیگر با آرامش زندگی کند، تحمل این دنیا آن هم بدون عشقش برایش بسیار سخت و زجر آور بود، دیگر وقتش رسیده بود و از این جهان خداحافظی کرد --خدانگهدار عشق، خدانگهدار زندگی، خدانگهدار و...

«زندادان دربار، بعداز وارد شدن آریوبرزن به آن»

بر روی زمین نشسته بودم و در را نگاه میکردم، منتظر بودم چه کسی در را برای من باز میکند، اتهام را نمیدانستم و فقط خوشحال بودم از اینکه آرتمیس زنده بود، آرتمیس من در همان هوایی نفس میکشد که من نفس میکشیدم، از شدت خستگی و گرسنگی همانطور که چشمانم به

دردوخته شده بود خوابم برد. با صدای باز شدن در از خواب پریدم، آرشام داخل شد، سریع برخاستم و سمت او رفتم و گفتم -آرشام هیچ معلوم هست کجایی؟! چه خبر شده؟! لبخندی زد و گفت -نمیدانم خوشحال باشم یا ناراحت، ولی خب بخشیده شدی. -بخشیده!! مگر من چه گناهی کردم؟! -- خودت نمیدانی ولی تو قصد جان سالاریان و حکومت را داشتی و میخواستی شاه شوی و شاه بزرگ را بکشی --من؟! -- میدانم این حرف ها را سالاریان از خودش درآورده و به تو ربطی ندارد ولی خب به شاه اینطور گفته شده و همه ی شواهد بر ضد توست. لبخندی زد و با لبخند گفت-- ولی خب خوش شانسی هم هستی! --چطور! باز چه شده؟! --انگار شاه هم دنبال بهانه ای بوده تا تو را ببخشد حالا که دیگر سفارش شده هم هستی خودت را جمع و جور کن و بیرون بیا ما در مهمانپذیر منتظر تو هستیم. و نگهبان را صدا کرد و رفت. نگهبانان مرا تا اتاقم راهنمایی کردند، من اصلا باورم نمیشد چه اتفاقی افتاده و چه شده و همه چی برایم سر در گم بود، خودم را تمیز کرده و لباس های همیشگی و مجلل خود را پوشیده و به طرف مهمانپذیر رفتم.

خانواده ی سلطنتی شاه جمع بودند البته بجز آرمیس ، سلام کردم و داخل شدم. شاه جلو آمد و گفت--این بار تو را بخاطر شورش میبخشم و زندگی دوباره ای به تو میدهم ولی حواست به خودت باشد --سرورم شما... اصلا اجازه صحبت به من نداد وبا صدایی بلند گفت -- از این لحظه به بعد تو ژنرال مخصوص و وزیر جنگ ما نیستی و این مقام از تو گرفته میشود. همه در تعجب بودند که ادامه داد-- به پاس خدماتت به

این حکومت تو را فقط مسئول آموزش جنگ جوها و سربازان و سرباز خانه قرار میدهم. (این مقام صد پله از مقام اصلی من پایین تر بود و من از قدرت کنار گذاشته شده بودم.) ادامه داد -- مهر مخصوص خزانه را به من تحویل ده و انگشترت که نشان مهر توست عوض خواهد شد. زندگی ات را مدیون همسرت هستی. سپس پشتش را کرد و به جمع خانواده رفت. منکه متعجب فقط نگاه میکردم سالاریان و خواهرش کیانا را دیدم که وارد اتاق شدند. سپس شاه گفت -- همه چی به این بدی هم نیست خبر خوب هم برایت دارم. به طرف سالاریان و کیانا رفت و ادامه داد -- همسرو دخترم پیش من آمدند و درباره ی عشق و علاقه ی تو نسبت به کیانا خواهر سالاریان صحبت کردند و قصد تو را که برای کیانا این کارها را انجام میدادی را به من اطلاع دادند، من نیز مخالفتی ندارم موافقت کردم که شما با هم ازدواج کنید. و روبه کیانا ادامه داد - - به من گفتند که بخاطر تو مجبور شده تا با سالاریان نزاع کند، ما او را تایید میکنیم، در کنار هم خوشبخت شوید. رو به نگهبان داخل گفت-- امشب ترتیب جشنی را بدهید تا هم ازدواج این دو را به جهانیان اطلاع و هم من ژنرال ارشد جدید، و وزیر جنگ خودم را معرفی کنم تا جهانیان متوجه قدرت ما شوند. برگشت و با همان عظمت و جلال و اقتداری که داشت با گام های بلند و استوار خود مارا ترک کرد و از اتاق خارج شد و ما را در تعجب خودمان باقی گذاشت و همگی فقط همدیگر را نگاه میکردیم.

از مهمانپذیر خارج شدم که جلوی در آرتمیس را دیدم. همه چیز یادم رفت. دیگر هیچ پست و مقامی برای من مهم نبود، با لبخند و به آرامی به او گفتم--سلام پرنسس من. لبخند زد و درحالی که در چشمانش اشک جمع شده بود گفت --سلام آریو خوبی؟! --فقط هنگامی که تو را میبینم خوبم. -- حالا فهمیدم که آن نامه را برای چه کسی نوشتی، حالا فهمیدم که چقدر مرا دوست داری. چرا زودتر به من چیزی نگفتی؟ -- نمیتوانستم، نه اینکه از آبروی از دست رفته بترسم یا نگران تصمیمات شاه برای مجازاتم باشم، نه من فقط از نه شنیدن از تو میترسیدم. --از کجا مطمئن بودی که جوابم منفی است یا به شاه چیزی میگویم -- نمیدانم. . سرم را برگرداندم و حسرت گذشته را خوردم که چرا زودتر از این ها صادقانه و راحت حرفم را نزدم. برگشتم و با لبخند ادامه دادم --من همه چیز را درست خواهم کرد، قول میدهم به من اعتماد کن. --دیگر هیچ چیز برایم فرقی ندارد. و با لبخندی تلخ از من گذشت و کمی دورتر رفت که یک دفعه ایستاد، برگشت و روبه من گفت --همیشه در قلب نداشته ام باقی خواهی ماند. منکه لبخندم کم کم از بین رفت و متعجب شدم از او پرسیدم --چی شده؟! و او گفت-- امیدوارم مرا بخاطر کاری که کردم ببخشی ولی بدان همه ی آن کارها بخاطر تو بود ، تو به من یاد دادی که زندگی این خوشبختی که فقط امر و نهی کنی و در کاخ زندگی کنی و لباس ها و زیور آلات رنگارنگ داشته باشی نیست، همیشه احساس میکردم یکجایی از قلبم کم است، یک چیزی که آنرا موقعی پیدا کردم که بی دلیل اولین بار دستم را گرفتی فهمیدم ، وقتی مطمئن شدم که بخاطر جان من از جان خودت گذشتی فهمیدم، من در

چشمانت عشق را میدیدم و شرمی که جلوی خواسته هایت بود و نمیگذاشت حرف دلت را بزنی، تو باید باشی، تو باید بخندی، شاد زندگی کنی و در این جهان به همه ی خواسته هات برسی، این است عشق، عشق واقعی یعنی آرامش تو. نمیدانم شاید با قراری که با کیانا گذاشتیم همه چیز درست شود، نمیدانم—قرار؟ سرش را برگرداند وبدون جواب دادن به سوالم دوان دوان دور شد. منکه نگاهم به مسیر رفتن او خشک شده بود سرم را کمی پایین آورم و با خودم گفتم —چه قرار دیگری هست؟ دوباره باید منتظر چه باشم؟ برگشتم و به راهم ادامه دادم و در مسیر اتاقم فقط سرم را به نشانه ی افسوس تکان میدادم و فقط حسرت میخوردم، همه ی ما زنده بودیم و زندگی میکردیم ولی به راستی چند نفر از ما در این دنیا واقعا زندگی میکردیم.

« شب قیل، زمان خودکشی آرتمیس در اتاقش »

آرتمیس چشمانش را بست و با دستانی باز آماده ی پریدن شد و زیر لب خداحافظی میکرد، پای راستش را از لبه ی تراس برداشت تا حرکت کند که ناگهان دستی از پشت آمد و کمر او را گرفت و با خود کشید و هر دو به داخل تراس پرت شدند، آرتمیس بر روی زمین نشست و نگاه کرد که چه کسی مانع خودکشی او شده بود که کیانا را دید. کیانا هم نشست و گفت — چکار میکنی دیوانه، مگر آدم عاشق، خودش را از بین میبرد پس معشوقه چه به او فکر کرده ای؟! آرتمیس با گریه جواب

داد-اتفاقا همه ی این کارها بخاطر خود اوست، کیانا چرا من این همه بدبخت هستم - تو پرنسس هستی تمامی خواسته های تو انجام میشود - نه نه نمیگذارند من با آریو زندگی کنم. - با این کار تو نه تنها به او کمک نمیکنی بلکه او را نیز از بین خواهی برد -پس میگویی چه کار کنم! دست بر روی دست بگذارم تا ببینم آریو را جلوی من بکشند؟! - من از برادرم میخواهم که از او بگذرد و حرف هایش از شاه را پس بگیرد - امکان ندارد برادر تو از آریو خوشش نمیاید همه ی ما میدانیم - میدانم، شاه نیز میداند که بجای دستور مرگ او دستور زندانی کردن او را داد-پس چطور این کار را بکنیم؟! -من میدانم که او نامه ای برای تو نوشته بود ولی مادر تو اسم من را جای تو گذاشت تا او را از جلوی تو بردارد، هیچ کس موافق شما نیست و تو میخواهی خودت را بکشی و این را بدان که بعد از تو او نیز کشته خواهد شد - تو میدانی؟! - بله من اتفاقی متوجه شدم -پس چه کاری انجام دهیم منتظر کشته شدن او باشیم؟! - نامه دست مادرت است با او پیش شاه رفته و قضیه را بگویند تا شاه بداند او نامه را برای من نوشته و من نیز قضیه را برای سالاریان میگویم تا او نیز با شاه صحبت کند و او را عفو کرده تا به قصد ازدواج با من رهایی دهند، هم سالاریان حرف هایش را پس میگیرند و بخاطر مشکلی که با او دارد میگوید زیاده روی کرده و هم مادرت بواسطه ی نامه با شاه صحبت میکند و شاه او را میبخشد مطمئن باش، تو دختر شاه هستی -تو چکار میکنی؟! - منکه او را نمیخواهم ، من از این ازدواج و این کاخ فرار میکنم و اینگونه تو و آریوبرزن هر دو زنده و سلامت در کنار هم هستید تا بعدا فکری کنیم تا شما هم به هم

برسید، چطور است؟! آرتمیس که متعجب و بی حال بود و بخاطر فشار های روحی که داشت نمیتوانست درست تصمیم بگیرد گفت -باشد، همین کار رامیکنیم، من برای زنده ماندن آریو هر کاری میکنم،هرکاری. تو چرا میخواهی فرار کنی؟! -- من هم شخصی دیگر را دوست دارم و میخواهم با او باشم، همان شبی که قرار است مثلا من و آریو با هم ازدواج کنیم من میخواهم فرار کنم و در مراسم حاضر نخواهم شد تا هیچ کس من و آریوبرزن را در کنار هم نبیند، به این بهانه هم تو به عشقت خواهی رسید و هم من. - چگونه؟! - آن شب حرف حرف من است و من زودتر از جشن کاخ را به بهانه ای ترک خواهم کرد و بر نمیگردم کارای منتظر من است. - کارای نام معشوقه توست؟! -- آری من او را با دنیا هم عوض نمیکنم - ممنونم کیانا ممنون که مانند خواهری مهربان و دلسوز به فکر من هستی، امیدوارم هرچه زودتر با کارای ازدواج کنی - فقط من کمی مشکلات دارم - چه شده است؟! بگو من با تو هستم - برای رفتنمان به جایی دیگر و زندگی ای مجزا کمی احتیاج به سکه داریم که باید آنها را فراهم کنیم - من هرچه بخواهی به تو میدهم - نه منظور من این نبود حتما راه های دیگری هم هست - نه نه تو برای من همانند خواهر هستی هرچه بخواهی همین امشب از سکه ها و جواهرات خودم به تو میدهم - نمیدانم چطور تشکر کنم - تشکر لازم نیست زندگی ات را با آرامش بساز. آرتمیس بلند شد و هر سکه و طلایی که داشت به کیانا داد.

« شب مراسم ازدواج و اعلام ژنرال ارشد جدید »

شیپوری بلند زده شد تا همگان توجهشان جلب گردد نگهبانان فریاد زدند -- شاهنشاه سرزمین پارس وارد میشوند. شاه با قدرت و عظمت هرچه بیشتر با تاجی زرین که بر سر داشت و لباس هایی طلایی رنگ و با شنلی قرمز وارد شد و از بالای پله های ورودی کاخ پایین آمد.

همه ی توجه ها به شاه بود که او جلو آمده و گفت -- سرزمین ما یکی از بزرگترین سرزمین هایبست که تاریخ تا به امروز به خود دیده است، ما دشمنان متعددی داریم که همین لحظه نیز با آنها در جنگ هستیم، من برای تقویت این حکومت و خزانه ی مملکتم فردی شایسته انتخاب کردم تا بر سربازان و جنگ های ما فرمانروایی کند تا دشمنان ما همیشه از ما بترسند، از این لحظه ژنرال آریوبرزن از سمت ژنرال ارتش و نیروهای جنگی و فرمانده جنگ ما برکنار و به جای او.. سکوت تمام حیاط را فرا گرفته بود، هیچ کس حتی اقوام سلطنتی هم نمیدانستند او کیست و همه متعجب و منتظر به شاه نگاه میکردند که شاه ادامه داد --ژنرال سالاریان به فرماندهی جنگ و خزانه ی حکومت ما اعلام میگردد.

چی! چه اتفاقی افتاد؟! همان شخصی که نقشه ی گرفتن خزانه و کشتن دربار و بدست آوردن سلطنت را داشت حالا خود فرمانروای ارشد شد آن هم بدست خود شاه!! همه ای تمام حیاط کاخ را فرا گرفت و همه متعجب شدند که سالاریان برای تشکر جلو آمد و دست شاه را بوسید و شاه نیز انگشتر و مهرش را به او عطا کرد. سالاریان فقط نگاهش به من

بود، و ما چشم در چشم هم. سپس شاه رفت و در جایگاه مخصوص خود نشست و نگهبانی با صدای بلند اعلام کرد اینک جشن مراسم ازدواج آریوبرزن را با خواهر ژنرال ارشد سالاریان فرماندهی ارتش حکومتی اعلام میدارم و اجازه ی ورود کیانا صادر میشود. افراد همچنان در شوک بودند که از بالای پله ها کیانا با لباسی سفید و بلند و دنباله دار و تاجی بر سر و گردن بندی بزرگ، با لبخندی و به آهستگی پایین آمد و در کنار من ایستاد و همه شروع کردند به دست زدن. کیانا آمد و در جایگاهی مخصوص در کنار من قرار گرفت و همگان سکوت کردند، فردی که مسئول بود آمد و از کیانا پرسید آیا شما نیز این جشن را پذیرفته و آریوبرزن را به شوهری قبول میدارید؟! همه جا غرق سکوت بود و نگاه همه ی افراد به کیانا که ناگهان گفت - بلی او را قبول دارم. و آن شخص با صدایی بلند فراخواند - اکنون بانو کیانا و آریوبرزن را زن و شوهر اعلام میدارم، زمان جشن اصلی بعداً اعلام میگردد. هرکس به گوشه ای رفته و مشغول نوشیدن و خوردن بودند. نگاهی به آرتمیس کردم که با نگرانی و تعجب فقط کیانا را میدید و کیانا را دیدم که با لبخند از من دور شد و به سمت سالاریان که انگشترش را در دست محکم میکرد رفت و نگاهم دوباره به سمت آرتمیس برگشت.

تمام مراسم در فکر بودم. میخواستم کاری کنم که همه چی برگردد. پست و مقام برایم مهم نبود من فقط آرتمیس را میخواستم و دیگر هم مطمئن شده بوم که او هم مرا میخواهد. ولی چگونه؟ کیانا با لبخندی آمد و در کنار من نشست با تعجب از او پرسیدم-- این کارها را برای چه انجام

می‌دهی -- اگر این کارها نبود که شما الان در زندان منتظر مرگ بودید -- زندگی خودت را فدای من نمی‌کنی؟! -- مهم نیست، برای من مهم شمایی. تعجب من بیشتر شد و گفتم -- من؟! چرا من؟! -- بله شما سرورم. سرش را پایین انداخت و گفت من به شما علاقه مندم و از همان زمانی که شما را دیدم دل در گروی شما داشتم، چند وقتی بود می‌خواستم این چیزها را به شما بگویم ولی حالا که زمانه ما را به هم رساند خدارا شکر میکنم. سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد و ادامه داد -- من هرکجا که بروی باتو می‌ایم، من همیشه پیشت هستم و به تو افتخار میکنم و برای من همیشه ژنرال ارشد خواهی بود. مات بودم، و خسته. نمی‌دانستم باید چه کار کنم، چرا زندگی خودش را فدای زندگی من کرده بود، من مانده بودم بین دو راهی، دوراهی عشق، بین کسی که دوستش دارم و کسی که دوستم دارد. چه انتخابی باید میکردم یا چه میگفتم، شاید اگر الان جشن را به هم می‌زدم و نسبت به دختر شاه ابراز علاقه میکردم همین زندگی الان خودم هم از دست میدادم و قطعاً شاه مرا به خاطر خیانت به کیانا هم شده میکشت، هرچه باشد او هم نیز خواهر داماد شاه و میراث دار آینده ی حکومت بود. بخصوص حالا که دیگر ژنرال هم شده. ولی من چه. من فقط یک غریبه ام. غریبه و تنها. باید کاری میکردم وضعیت من هر روز بدتر میشد و روز به روز از خواسته هایم دور تر میشدم. دیگر توان جنگیدن را نداشتم و خسته بودم، خسته از رفتن و نرسیدن، و حتی دور تر شدن از خواسته هایم، تمام شب فکرم مشغول بود و از کیانا تقاضا کردم امشب به من اجازه داده و مرا تنها بگذارد.

صبح زود نگرهبانی دوان دوان از اتاق شاه بیرون آمد و به طرف اتاق سالاریان رفت و بعد از مدتی پیش آرشام آمد و جلسه ای در اتاق شاه برگزار شد. بعد از مدتی همه بیرون آمدند و به طرف سربازخانه رفتند و نگرهبانی هم مرا به آنجا فرا خواند، به سمت سرباز خانه رفتم که آرشام گفت -- آریوبرزن آماده شو که باید با سربازان برای جنگ آماده شوی و طبق برنامه ای که ژنرال سالاریان به تو میدهد باید آنها را آماده کنی -- چه شده است باید حمله ای داشته باشیم؟! -- تمامی چهار هزار و هشتصد نیروی ما به دست افراد محلی و بومی مرز دورا مجروح و زخمی شده اند و ارژن برادر سالاریان نیز برای حفظ جان خود مجبور به ترک آنجا شده و به سمت شهری دیگر حرکت کرده -- پس الان شهر های مرزی ما به دست افراد بومی افتاده و اداره ی منطقه را از شاه گرفته اند! سالاریان بر روی دوشم زد و گفت -- در اینجا برنامه های حمله را گفته ام طبق گفته ی من حمله را آغاز میکنید. سپس آرشام را صدا زد گفت -- دنبال من بیا تا آماده ی حرکت شویم ، همین حالا باید برویم. و از من دور شدند، نقشه را دیدم، به سه گروه تقسیم بندی شده بودند، گروهی از سمت چپ و گروهی از سمت راست شهر حمله میکردند و گروهی جلو تر برای باز کردن دل دشمن وارد عمل میشدند و تمام تجهیزات جنگی هم دست گروه های راست و چپ بوده که مسئولیت گروه راست به عهده سالاریان، گروه سمت چپ به عهده ی آرشام و گروهی که در دل دشمن وارد میشود را به من داده بودند. جلوی همه و اول از همه و البته بدون تجهیزات . تا حالا همچین نقشه ی پراکنده ای ندیده بودم، تمام نیروها باید بصورت خطی و در کنار هم چیده میشدند و این نقشه کاملا اشتباه بود و

اگر دشمن تمام نیروهایش را یکجا جمع میکرد نیروی تقسیم شده ی ما به کل نابود میشد و نیروهای دیگر تا زمان پیدا کردن این نیرو خسته شده وبه دلیل داشتن تجهیزات نیز سرعت کمی داشته و دشمن میتواند نیروی وسط ما را به کلی نابود کرده و بعد مارا محاصره کند. با این نقشه ما شکست خورده ی قطعی بودیم . به طرف اتاق شاه برای بیان آن رفتیم. نگاهی را اطلاع دادم تا به شاه بگویم و داخل شدم -- سلام سرورم --چه میخواهی آریو -- قربان نقشه ای از طرف سالاریان برای جنگ دورا به بنده عطا شده که اشتباهات فراوانی دارد چون ما هنگامی که.. صحبت مرا قطع کرد و نگذاشت حرفم را تمام کند --آریو آیا از فرمان ژنرال سرپیچی میکنی؟! --قربان قضیه سرپیچی نیست ما اصلا با... باز صحبت مرا قطع کردو گفت --میتوانی بروی و آماده ی جنگ باشی. منکه از رفتار شاه بسیار ناراحت شده بودم با تعظیمی از سر اجبار درحال خارج شدن بودم که شاه کمی جلوتر آمد و درچشمانم نگاه کرد و ادامه داد -- سربازان را طبق گفته ی او آموزش ده او دیگر سالاریان نیست ژنرال ارشد جنگ و فرمانروای جنگ ماست ودست از لج بازی با هم بردارید اکنون وقت این نیست ، هنگامی که تو و سالاریان در کشمکش بودید ما در حال جنگ با نیروهای دشمن بودیم هنوز هم شما نمیخواهید تمام کنید؟ -- قربان تقصیر من نیست منکه هرچه شما گفتید انجام دادم --بسیار خوب باز هم همین کاررا انجام بده. نگاهی به چپ و راست انداختم و با بی حوصلگی گفتم --بله قربان امر امره شماست. و بیرون آمدم . به سمت اتاق ملکه رفتم .در زده و اجازه ورود صادر شد. --سرورم -- چه شده است آریو امروز در کاخ چه خبر

است ؟ --از سمت مرز شهر دورا مورد حمله رومیان قرار گرفته ایم . -
این رومیان هم همیشه منتظر حمله به این سلطنت بوده اند ، راهی
میشوی ؟ --بله سرورم چاره ای نیست ولی من مشکلاتی در فرمانروایی
سالاریان میبینم - چه شده؟ --ایشان به من حمله کرده بودند خبر کشته
شدن دخترتان را به من داده بودند --آریو نمیخواهی دست از سر دختر ما
برداری؟ --آخه سرورم... --اشتباه کردم که مانع کشته شدنم شدم؟ اشتباه
کردم که خانواده برایت درست کردم؟ دیشب را چرا تنها گذراندی؟ --حال
مساعدی نداشتم. جلو آمد و رو به من ادامه داد--آریو وضعیت را بدتر
از اینی که هست نکن حواست را به جنگ بده تو دیگر فقط متعلق به
خودت نیستی برو و به امید خداوند سربلند برمیگردی. --ممنونم سرورم .
برگشتم و به سمت در رفتم و بین در بودم که گفتم - فقط امیدوارم بتوانم
تنهایی جلوی این خیانت را بگیرم زیرا هیچ کس با من یار نیست. هیچ
کس مرا باور نمیکند.

بی حوصله بودم که ناگاه به اتاق آرتمیس رسیدم ، در نیمه باز بود و از
لای در میشد آرتمیس را دید که نشسته و موهایش را شانه میکشند از
جیبم دستبندش را که قرار بود شب تولدش به او بدهم و باز نتوانسته بودم
را بیرون آوردم و آنرا کنار در گذاشتم و در زدم و به آرامی دور شدم.
نمیدانم انگار خودم هم فهمیده بودم شاید این آخرین باریست که او را
میبینم. آرتمیس مرا دید و از جا بلند شد و به طرف درآمد و دستبند را بر
روی زمین دید.

داخل اتاقم شدم و لباس هایم را عوض کردم و مشغول بر تن کردن زره بودم که در زده شد و کیانا وارد اتاقم شد. --کیانا! اینجا چکار میکنی -- از سفرت مطلع شدم و ناراحت ، گویا من آخرین نفری بودم که باید متوجه میشدم-- مسئله ای ندارد بار اولم که نیست من شهر دورا را کاملا بلدم و زود برمیگردم --نمیشود من هم با تو بیایم. لبخندی زدم و گفتم-- جنگ برای خانم ها نیست --آریو --بله --من منتظر تو میمانم تا برگردی عشق من، تا هر زمانی که به طول به انجامد، اصلا مهم نیست، من همیشه منتظرت هستم تا دوباره لبخند تو را ببینم ما برای هم هستیم و با آرامش تا همیشه با عشق در کنار هم زندگی میکنیم. این ها دقیقا همان جمله هایی بودند که من میخواستم بشنوم، دقیقا کلماتی که به من روحیه میدادند. روحیه ای بر مبنای انتظارکشیدن کسی که دوستت دارد، یعنی مهم بودن، آن هم برای منی که این روزها خیلی تحقیر شده بودم. چیزی نگفتم و خود کیانا هم با لبخندی گفت -- ازت خواسته ای دارم که میخواهم آنرا انجام دهی --بگو. گردن بند چوبی ای درآورد و جلو تر آمد و گردنبند را گردن من انداخت و گفت --دعاهایی نوشته شده با دست خودم برای محافظت از جان برای توست، آن را همیشه در گردن خود بدار تا از تو مراقبت کند و لبخندی زد و خارج شد. حالا من مانده ام و گردنبند کیانا بر دست.

راه افتادیم و سوار بر اسب پشت سربازان در حیاط کاخ میرفتیم که درکنار حوضچه ی قدیمی لحظه ای ایستادم تا دوباره پنجره ی اتاق آرتیس را ببینم، سری قبل خیلی اذیت شدم تا به کاخ برگشتم و خیلی

چیزها عوض شده بود تا به اینجا رسیدم، حالا معلوم نیست سری بعدی که اینجا می ایستم چه اتفاقات دیگری برای من افتاده است، نگاهی به آرتمیس کردم که در چشمان من نگاه میکرد. خیره، و اینبار دیگر بدون اشک بود و در پنجره ای دیگر کیانا را دیدم که نگران و مضطرب و اینبار او با چشمانی گریان به من خیره شده بود و مرا نگاه میکرد. نمیدانستم کدام را نگاه کنم، نمیدانستم کدام کار درست است در پنجره ای بالاتر از همه شاه را دیدم که با اقتدار و خشم مرا نگاه میکرد. اخمی بر صورتم نشست و هردو با عصبانیت به هم نگاه میکردیم. اینبار چشم در چشم شاه بودم. شاهی که همه از آن میترسیدند و هیچ کس جرأت حرف زدن را پیش او نداشت. نگاه من و فقط نگاه شاه. گویا آغاز این جنگ، آغاز جنگ ناخواسته ی ما هم بود، جنگ یک ژنرال جدا شده با یک شاهنشاه پر قدرت و قوی که همه از آن میترسیدند. این شروع جنگ ناخواسته ی ماست برای حفظ جان خودش.

به راه افتادیم و در تمام طول مسیر خواسم تمرکز را بهم نزنم و به هیچ یک از اتفاقات کاخ فکر نکنم، من باید تمام فکرم را برای جنگ آماده میکردم تا بتوانم قدرت قبلی خود را بدست آورم و حقیقت ها را فاحش کنم. من میتوانستم تنها جلو بروم و همه چیز را مشخص کنم، بله من ژنرال ارشد آریوبرزن هستم.

بالاخره بعد از چند روزی نزدیک دروازه های جنوبی شهر دورا شدیم و به دستور سالاریان باید تقسیم میشدیم و هرکس با سربازانی که داشت آماده ی حمله میشد. ده هزار سرباز برای سالاریان و ده هزار سرباز

برای آرشام به دو طرف راست و چپ برای حمله از سمت های دیگر شهر راه افتادند و من نیز از وسط شهر با هزار سرباز راه افتادم تا به دل دشمن بزنم، تقریبا اوایل شب بود که سپاه دشمن پدیدار شد، سپاهی بزرگ و قدرت مند که هرچه میگذشت بر تعداد آنها بیشتر میشد، انگار از زیر زمین نیرو میاوردند. سربازانی که به من داده شده بودند با دیدن سپاهی که همگی با توپ های جنگی آمده بودند و با دیدن مایی که دست خالی و فقط با یک شمشیر ایستاده بودیم خود را باختند و نگران و مضطرب مرا نگاه میکردند. روحیه ی خودم را حفظ کرده بودم و سعی میکردم تمام سربازان را پر قدرت نگه دارم. و حالا ما وارد شهر دورا شده بودیم .

« شهر دورا ، منطقه ی مرزی حکومت ایرانیان و رومیان »

شب بود

باران تندی میبارید

زمان نبرد فرا رسیده بود و دیگر راهی برای برگشت نبود.

سپاه دشمن به وضوح دیده میشد که با اسب هایی تیره و بزرگ و سوارانی نیزه به دست با لباس هایی آهنین و کلاه خودهایی مشکی و وحشت آور نعره میزدند. هر چه میگذشت بر تعداد سربازان دشمن بیشتر میشد، از دور روی کوه ها مثل مورچه هایی بودند که دایما به ما

نزدیک و نزدیک تر میشدند، تمام بیابان سیاه شده بود و صدای راه رفتن سربازان و دستگاه ها و حیوانات جنگی که با خود وسایل جنگی را حمل میکردند به گوش میرسید اما در ذهن من جایی برای ترس نبود، من فقط حواسم جمع نبود، نمیدانم شاید هم حواسم آن طوری که باید درون جنگ باشد نبود و همین موضوع بود که مرا نگران میکرد.

نگران بودم ولی نه برای خودم، بلکه برای اینکه بعد از من چه بلایی سر آرتمیس میآید.

آرشام را دیدم سوار بر اسبی و بسیار مضطرب به تاخت خودش را به من میرساند گویا خبری تازه را حمل میکرد. جنگ آغاز شده بود و به ما حمله کرده بودند. کمان داران اندک تیر خود را تمام کرده و همگی با شمشیر و بدون اسب حمله میکردند. به سمت آرشام رفتم و با تعجب به او گفتم - اینجا چیکار میکنی؟ --خیانت آریو خیانت، هیچ سربازی به حرف من گوش نمیکند گویا قبلا دستور گرفته اند، سربازان به من حمله کردند و من ناچار به فرار شدم. - یعنی چی سربازان خودمان بتو حمله کردند؟ --آری وضعیت بهم ریخته است اصلا نمیدانم چه کسی آنها را هدایت میکند.

به خط حمله نزدیک شدم. بله، سربازانی که جلوی ما بودند سربازان رومی یا محلی نبودند، آنها همان سربازانی بودند که من چندین سال پیش به آنها آموزش داده بودم، آنها همانایی بودند که من راه و رسم جنگیدن و شمشیر دست گرفتن را به آنها آموزش داده بودم، همانایی که من از

وضعیت تک تک خانواده هایشان باخبر بوده و به آنها به خاطر پیوستن به ارتش شاه کمک میکردم، خزانه ای که به جای صرف خوش گذرانی افراد دربار، صرف کمک به خانواده ی افراد ناتوان و خانواده افرادی که واقعاً جانشان را فدای این حکومت میکردند میشد، من آنها را میشناختم، نه به اسم نه به شهرت ولی لحظه آموزش به آنها را به خوبی به یاد داشتم. حالا این سربازان روبروی من هستند. سالاریان تمام بیست هزار سرباز آورده شده و هشتصد سرباز قبلی و سربازانی که از قبل در شهر مرزی گذاشته شده بودند و افرادی که تحت امر او بودند را جمع کرده بود و فقط منتظر خزانه بود که جرات حمله را نداشت که آن هم بخاطر ژنرال بودنش به راحتی توانسته بود به خزانه راه یابد و الان همه به دستور او عمل میکنند و توانسته بود همه ی آنها را بخرد و در صورت عدم اطاعت از امر او، خودشان و خانواده شان را از بین میبرد. حدود بیش از بیست و دو هزار نفر نیروی سرباز شاه در مقابل فقط هزار نفر، بله این است جنگ نامردی، جنگی با نقشه ی قبلی برای از بین بردن شاه و حکومت، جنگی برای پول و سکه، جنگی برای بدست آوردن قدرت با خیانت، بی عدالتی برای شاه، ولی دیگر جای این حرف ها نبود، جنگ آغاز شده بود.

تصمیمم را گرفتم، من نمیخواستم بجنگم، نشستم و به این جنگ سوجدویانه که پاگرفته بود نگاه میکردم. تصمیم من این بود که نجنگم و قطره ای از خون سربازان حکومت که خودم آنها را تربیت کرده بودم

نریزم و اگر در این جنگ کسی هم آسیب دید به کمک او بروم و به افراد آسیب دیده برسم. تصمیمی بود عجیب ولی من نمیخواستم خون جوانانم را برای بدست آوردن قدرت خودم بریزم، به خانواده های آنها فکر میکردم.

جنگ شروع شده بود و گل و خاک و دود آتش با باران و نسیمی که میآمد قاطی شده بود. چندین اسب سوار از کنارم گذشتن و با دیدن من شمشیری بر من نکشیدند، سربازان جلویی در حال کشته شدن بودند و سربازان عقب تر هم با دیدن این تصاویر همگی پا به فرار گذاشتند و در بیابان هر کسی به یک سو میگریخت و سربازانی که حالا دشمن ما شده بودند نیز دنبال آنها نمیرفتند. سربازان دشمن به من نزدیک شدند و در چشمانشان نگاه میکردم که همه خون آلود بود، همه گویا خون گریه میکردند، بله کشتن همدیگر گریه کردن خون هم داشت، من دست خالی بر روی زمین زانو زده بودم و فقط نظاره گر آنها بودم، همه از نشستن من متعجب بودند ولی همه از کنارم رد میشدند، حتی یک سرباز هم به خودش این اجازه را نداد که بر روی من شمشیر بکشد، سربازان دشمن همگی در حالی از من عبور میکردند که به محض دیدن من تعظیمی نیز داشتند و رد میشدند انگار که من اصلا آن وسط نبودم، همه رد شدند من دیگر از سربازان خودم خبری نداشتم بادی تند بر روی صورتم میخورد، خونی که در هوا پخش بود بر روی صورتم مینشست، در این جنگ نابرابر توان جنگیدن را نداشتم، بیشتر از نیمی از سپاه دشمن از من عبور کردند و دریغ از کوچکترین ضربه ای که به من بزنند، گویا همه

ی سربازان مرا همچنان یادشان بود، کمک هایی که به آنها کرده بودم از جلوی چشمانم میگذشت و گویا الان مزد همان کارهایم را میگیرم، از جایم بلند شدم، نگاهی به دور و اطراف کردم، هیچ آشنایی ندیدم و سربازانی که همه رد شدند و پیروز جنگ بودند ولی گریه میکردند، هرچه گشتم آرشام را پیدا نکردم، دور دست را نگاه کردم که پشت همه ی سربازان دشمن تختی بر روی دستان سربازان دیگر حمل میشد، سالاریان بر تخت نشسته بود و خوشحال میامد و کشته های جنگ را میدید، من به سمت کنار میرفتم و اصلا حالم خوب نبود، با دیدن سربازهایی که بر دل خاک فرو رفته بودند نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند نعره میزدم و چپ و راست میرفتم تا آنها را شناسایی کنم، شاید میتوانستم روزی به خانواده های آنها برسم و بگویم آنها برای چه کشته شدند، دنبال آنها میگشتم روی زمین میافتادم و چهره هایشان را از روی زمین برمیداشتم و صورت خونی و کثیفشان را با دستانم پاک میکردم تا آنها را شناسایی کنم، دیگر از شدت ناراحتی نمیتوانستم روی پای خود بایستم که یک باره کسی دستم را گرفت و مرا به طرف حفره ای از دل کوه برد. آرشام با صورت خونی جلوی من بود -- آرشام توبدجویی زخمی شده ای؟! -- من خوبم فقط نمیدانم این چه اتفاقی بود که بر سر ما آمد -- حالا فهمیدی هرچه که درباره ی سالاریان گفتم حقیقت داشت! -- کاش زودتر حرف تو را باور کرده بودیم، من میتوانستم جلوی این فاجعه را بگیرم ولی هیچ کاری نکردم. آرشام که از عذاب وجدان بر سرش میزد و میگفت -- همه ی اینها تقصیر من است همه ی اینها تقصیر من است. آن را گرفتم و گفتم -- آرام باش آرشام

آرام باش، همه چیز درست میشود، تو باید بر خودت مسلط باشی هنوز هم دیر نشده و تو میتوانی همه چیز را برگردانی. --دیگر چگونه چه کاری از دست من برمیاد -- بدون اینکه کسی متوجه تو شود به پایتخت برو و شاه را مطلع کن، او میتواند سربازان را منع کند --سالاریان به سربازان گفته هرکس با او باشد و بتواند یک نفر از مخالفان خودش را بکشد هم و زنش به او طلا میدهد و از خزانه ی شاه طلاها و سکه های بیشماری را برداشته و با خود حمل میکند. تعجب کردم و پیش خودم گفتم --آخر کار خودش را کرد، عیب ندارد آرشام گوش کن، برو و دروازه های شهر را ببند، به شهر های دیگر خبر بفرست و از آنها کمک بخواه و شاه را مطلع کن و نیروهای آماده ی جنگین با سالاریان کن، نیروهای جان بر کف شاه را برداشته و با خانواده ی شاه به محل مخفی در باغ تهران بروید تا دست کسی بر آنها نرسد تا همه چیز درست شود --باشد همین کار را میکنم،چه خوب که در این اوضاع هم میتوانی خوب فکر کنی ولی تو چه کار میکنی -- اولین انتقام سالاریان من هستم، او اول از همه میخواهد مرا از سر راهش بردارد به همه بگو من در جنگ جان سپردم و مردم. آرشام که متعجب شده بود با صدایی بلند تر گفت --نه نه تو میخواهی چیکار کنی --آرشام کاری که از تو میخواهم بکن، سالاریان باید بدانند که در مرحله ی اول پیروز شده و به همه ی خواسته هایش رسیده و در وقتی که فکرش را نمیکند به او ضربه بزنیم. آرشام سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت -- باشد مراقب خودت باش دوست قدیمی. با هم دست دادیم و گفتم - برو، برو خدا به همراهت دوست من. و آرشام رفت. شلم را باز کردم و کمی جلوتر

رفتم و به دور فردی که سرش از بدنش جدا شده بود و بر روی زمین افتاده بود بستم و برگشتم. من آن اطراف را خوب میشناختم. یکی از سربازان شنل را باز کرده و به دست سالاریان رساند و او نیز آنها را به کنار تختش بست.

سپاهی که سالاریان برای خودش درست کرده بود روستا به روستا و شهر به شهر جلو میامد و شهرها را تصرف میکرد و حاکمان شهر یا فرار میکردند و یا اغلب جانشان را در راه دفاع شهرشان میدادند، عده ی زیادی کشته و زخمی شدند و خانه ها و شهرهای زیادی ویران شد. کم کم رعب و وحشت به همه ی شهر ها کشیده شد و همه از ترس نیز خواستار تسلیم شدن و قبول این شاه جدید شدند، زیرا به دلیل مشکلات و مسائل مختلفی که همه درگیر آن بودند هیچ کسی جلو نمیرفت و مانع نمیشد، انگار مردم فقط زندگی میکردند و هیچ دخالتی در حکومت خود نداشتند. آرشام و گروهی دیگر که از شهر های دور و نزدیک خبر خیانت و حمله ی سالاریان را گرفته بودند، به پایتخت آمده بودند آرشام به کاخ رسید و فوراً شاه را خواستار شد و دوان دوان در محوطه ی کاخ میدوید، همه نگران و مضطرب شدند، چه اتفاقی افتاده، آرشام چه خبری دارد و بقیه افراد کجا هستند تا در اتاق مخصوص تالار باز شد و چهره ی پریشان و خون آلود و بغض دار آرشام نمایان شد، شاه با همان نگاه اولش از چشمان آرشام متوجه همه ی داستان ها شد، آرشام در سکوت بود، نمیدانست از کجا سخن بگوید، نمیدانست از کجا باید بگوید، نگاهش به پشت شیشه های رنگی کاخ افتاد که کیانا خواهر سالاریان ایستاده بود

و شروع کرد به گفتن. شاه به همه ی افراد دستوری داد و به آنها وقت کوتاهی داد تا همه آن دستور را اجرا کنند و به تالار مهمان پذیر بروند.

در اتاق شاه باز شد و شاه به داخل اتاقش رفت و جلوی آئینه اش نشست، بخاطر این همه کشتاری که شده بود خود را مقصر میدانست، از طرفی دلش برای دختر بزرگش که همسر سالاریان بود میسوخت، از طرفی نگران حکومت و خانواده اش بود و از طرفی دیگر دل تنگ دوست قدیمی اش آریو. مرگ آریو برایش عذاب آور بود و انگشتر مخصوصش را از دستش بیرون آورد، شل بزرگ و ابریشمش را از دورش باز کرد آنرا تکان داد و آنرا مرتب بر لبه ی تختش گذاشت، تاجی که بر سر داشت را از سر برداشته و نگاهش کرد. همه چیز بخاطر این تاج بود، همه چیز بخاطر این تخت بود، همه چیز بخاطر خزانه و قدرت بود، ولی اما این قدرت بدون آرامش و فقط از روی جنگ به درد هیچ کس نمیخورد، شاه لبخندی به تاج زد و در دلش خداحافظی کرد، غم نداشت، حسرت نمیخورد، نگران و مضطرب نبود، از لحظه ای که تاج را از روی سرش برداشت لبخند از لبانش برداشته نمیشد، انگار سبک شده بود، انگار تازه متولد شده بود، انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. با لبخندی تاج را در کنار آئینه گذاشت و کاغذ و قلمی برداشت و شروع کرد به نوشتن، توماری نوشت و آنرا صاف کرده و در پشت آئینه اش مخفی کرد، به طرف در رفت در را باز کرد و برای آخرین بار نگاهی به داخل اتاق انداخت. نگاهی با لبخند، لبخندی شیرین درون چهره ای تلخ. سرش را برگرداند و با اقتدار خارج شد.

سقف اتاق. نگاهی بود که آرتمیس داشت، آرتمیس بر روی تختش نشسته بود و به آخرین لحظه ای که آریو را در کنار حوضچه دیده بود فکر میکرد، راه نفسش تنگ شده بود و انگار به زور نفس میکشید، اشک چشمانش یک لحظه هم قطع نمیشد و صدای شیون او تا بیرون از کاخ هم شنیده میشد. دستبندی که بر دست داشت تنها چیزی که همراه او بود و هیچ چیز دیگر بر نداشته و همراه با نگهبانان مخصوصش به داخل تالار مهمان پذیر آمد.

همه ی جمع حاضر بودند و به دستور شاه گوش داده بودند به جز یک نفر، کیانا آنجا نبود. دستور شاه این بود --من به عنوان شاهنشاه این حکومت به تمام افراد خانواده و دربار خود دستور میدهم که هرچه لازم دارند را از اتاق خود برداشته و به تالار مهمان بیایند، من شاه بزرگ این حکومت تصمیمی گرفته ام که بزرگی خود را نشان دهم. من به هیچ عنوان تصمیم به جنگ با نیروهای خود را ندارم،بیش از صد هزار نفر سرباز ایرانی که برای مقابله با آن باید هزاران نفر را فرا بگیرم تا همه ی آنها کشته شوند و شهر ها غارت شده و ویران گردد و تمام خزانه و اموال مردم را خرج کنم تا بعد از کشته شدن همه ی این افراد با سپاه خیلی ضعیف تر و بدون سرباز دوباره بر تخت شاهی بنشینم، من فرزند پسری ندارم و تنها یک داماد که آن هم خود سالاریان است، من تصمیم گرفتم حکومت را به عهده مردم بگذارم و آنها شاه جدید خود را انتخاب کنند، من بعد از شصت سال زندگی و شاه بودن به آن آرامشی که میخواستم نرسیدم و میدانم که خانواده ام نیز با من هم عقیده هستند. من

بخاطر خودم، خانواده ام و مردمانم کناره گیری میکنم، من دیگر نمیخواهم
بجنگم، من از جنگیدن و نرسیدن خسته شده ام، من از بوی خون و مردن
خسته شده ام، من از ترسیدن مردم خوشحال نمیشوم، من از ترسیدن این
مردمه خسته، خسته شده ام، کاش زودتر این کار را انجام داده بودم، شاید
ژنرال آریوبرزن دوست خوب ما هم الان اینجا بود، یکی رفت دیگری را
به یک تاج نمیدهم، خانواده و مردمانم را نمیدهم.

همگی آماده شدند تا با یاران جان بر کف شاه که مسئولیت حفظ جان شاه
و خانواده اش را داشتند از کاخ خارج شوند. آرشام را به همراه خانواده
اش فرستاد تا آنها را به باغ محلی ای که در تهران داشتند ببرد. خود شاه
نیز به دنبال کیانا رفت برای روحیه دادن به او و راضی کردنش برای
ادامه ی راه و سربازان و خزانه را ساماندهی کند. تمام سربازان را با
پرداخت سکه هایی به طرف خانه هایشان راهی کرد، به افرادی که در
دربار کار میکردند ماموریت داد که مقداری از خزانه را در بین مردم
فقیر شهر و شهرهای سایر منطقه تقسیم کنند و سکه ها و طلاهایی به
آنها برای این ماموریت داد و برای خودش هیچ برنداشت. کیانا پشت در
اتاق آریو نشسته بود و به در اتاق او خیره شده بود و در ذهنش به
رویاهایی که با آریو برزن ساخته بود فکر میکرد و غصه میخورد چندی
گذشت که از ته راهروی طویل کاخ کسی با لباس های زره ای جنگی
مخصوص دربار و شمشیری خون آلود ایستاده بود، چشمش به ته
راهرو رفت که برادرش را دید، سالاریان داخل کاخ بود، و خوشحال از
رسیدن به حکومت و تخت پادشاهی. لبخندی زد و جلو آمد، کیانا بلند شد

و میدانست که شاه در خزانه داری است پس جلو رفت --سلام برادر جان. سالاریان لبخندی زد و گفت --سلام بر پرنسس ما، دیگر همه چیز تمام شده و نقشه هایمان عملی شد -- اگر من نبودم که نمیتوانستی بر تخت بنشینی، آن شاه احمق و آن ژنرال عاشق پیشه همچنان بر این حکومت فرمانروایی میکردند. --من همیشه سپاسگزار تو هستم ولی من مانند آن شاه احمق نیستم که برای خودم تهدیدی بگذارم --یعنی چه؟ دیگر جای نگرانی ای نیست،(لبخندی زد و ادامه داد) --من و تو میتوانیم بر جهان حکم فرمایی کنیم.. سالاریان نیز با کیانا میخندید و از اینکه همه ی موانع را پشت سر گذاشته و شاه نیز خودش را تسلیم کرده بود خوشحال بود که ناگهان گفت -- همه چیز آنگونه است که باید باشد فقط یک شخص مزاحمی داریم --مزاحم چه کسی؟ --درست گفתי خانواده ی ما حاکم جهانیان میشود ولی فقط من، نه تو،--چه میگویی؟! --دیگر نیازی نیست دسیسه کنی (سرش را جلوی کیانا آورد و آرام گفت)-- دیگر زندگی ات هم تمام است و سیلی ای محکم به کیانا زد که او را پرت کرد و به دیوار خورده و به زمین افتاد. در همان لحظه صدایی از دور به گوش رسید که با فریاد میگفت-- اگر حرفی داری جرات بیانش را به یک مرد داشته باش، چرا زورت را به این زن میرسانی؟! . و این صدا صدای کسی نبود بجز شاه، در طرف دیگر این راهروی طویل شاه ایستاده بود دست خالی و با مشت هایی گره کرده. نبرد رو در روی سالاریان و شاه بزرگ، سالاریان که لبخند شیطانی و با تمسخرش از روی چهره اش پاک نمیشد به طرف شاه میامد و شمشیرش را کشید و با آن بازی میکرد و به پرده های کناری راهروها و سفال های تزیینی

میزد و همه چیز را میشکست و از بین میبرد، تا حرص شاه را بیشتر درآورد، شاه نیز از سر جایش تکان نمیخورد و فقط به چشم های سالاریان خیره شده بود، سالاریان با خنده گفت --میدانستم که این حکومت را به این سادگی کنار نمیگذاری و به من نمیدهی، برای همین مجبور شدم خودم دست به کار شوم که با برادرم صحبت کردم و قرار شد نامه ای برای ما بفرستد که به دروغ در آن از حمله ی رومیان بنویسد و در خواست کمک کند تا آن نیروهای بدرد نخورت را با سربازانت بفرستی تا من نیز با سپاه خودم به کاخ حمله کنم تا خانواده تو و تورا به راحتی از این دنیا بیرون کنم تا شاه با لیاقتی مثل من جای توی پیر مرد را بگیرد. همه چیز خوب پیش میرفت تا آن ژنرال احمق تو کار را خراب کرد و دست مرا خواند، ولی من با نقشه ای دیگر برگشتم و در همانجا بدست سربازانم که به دست خودش تربیت شده بودند سرش را از بدنش جدا کردند، همانند تو در این لحظه. که هم زمان با این صحبتش شمشیرش را به طرف شاه کشید تا به او ضربه بزند که شاه عقب رفته و شمشیرش به گلدان کنار راهرو خورد و آنرا به زمین انداخت. دوباره خندید و گفت-- راه گریز و فراری نداری خودت مرگ راحتی برای خودت انتخاب کن و نگذار من وارد عمل شوم. -- من هیچ گاه از مرگ فرار نمیکنم چون میدانم چه کارهایی در زندگی انجام داده ام اما تو چه.. تو هم میدانی باعث مرگ چند زندگی شده ای. -- برای من مهم نیست من برای اهدافم میجنگم. که هم زمان با این صحبت دوباره با شمشیرش به طرف شاه حمله برد.

شاه دست خالی شروع کرد به مبارزه، سالاریان از چپ و راست حمله میکرد و شاه نیز دست خالی از خود دفاع میکرد، سالاریان با شمشیرش تمامی زیورآلاتی که در آنجا گذاشته شده بود را میشکست. به طرف شاه آمد و شمشیرش را بالا ببرد، شاه از فرصت استفاده کرده و ضرباتی را به شکم سالاریان وارد میکرد، دوباره حمله از طرف سالاریان شکل گرفت و به شاه حمله ور شده و فریاد میکشید، شاه تنها و بدون حتی صلاحی دست خالی درون کاخ خودش با او میجنگید، بر اثر حمله ی شمشیر سالاریان و کنار رفتن شاه پرده های کناری گلدان های گلی و هرچه که در اطراف راهروی کاخ بود از بین رفت، شاه عقب عقب میرفت و سعی داشت هنگامی که او حمله میکند خودش هم ضرباتی به صورت سالاریان بزند که با هر بار حمله، او را زخمی میکرد تا در نهایت به پشت در اتاق آریو در انتهای راهرو رسید که دیگر راه گریزی نبود و با حمله ی وحشیانه ی سالاریان در حالی که فریاد میکشید و چشم هایش کاسه ی خون شده بود و چیزی جز جنون قدرت و حکومت در سر نداشت، بر اثر ضربه ای شدید از جلو شمشیرش را به داخل شکم شاه فرو برد و فریاد کشید و گفت -- این قدرت از آن من است من پادشاه هستم. و شمشیرش را از داخل شکم شاه بیرون کشید تا برای بار بعدی سر شاه را از بدنش جدا کند که از پشت سرش کیانا با گلدانی که بر زمین افتاده بود بر سرش کوبید. سالاریان سرش را برگرداند و به کیانا نگاه کرد، کیانا در حالی که گریه میکرد بار دیگر گلدان را بالا برد و با تمام قدرت بر سر سالاریان کوبید و گلدان شکست و در سر سالاریان خورد شد سالاریان از بغل به زمین افتاد. دست های کیانا میلرزید و

اشک تمام چهره اش را دربرگرفته بود که از سالاریان گذشت و به شاه که به در اتاق تکیه داده بود و به زمین نشسته بود رسید و گفت -- سرورم!! سرورم بلند شوید ، شما چشم این حکومت هستید، ما را تنها نگذارید، ما فقط شما را شاه میدانیم، سرورم ما به شما احتیاج داریم ما را تنها نگذارید. شاه اشک های کیانا را از روی صورتش کنار زد و گفت --از اینجا برو دخترم. -- نه سرورم من بدون شما جایی نمیروم. -- من چند نیرو و اسب در پشت در بیرونی کاخ آماده گذاشته بودم تا تورا از اینجا ببرند آماده شو -- سرورم من بدون شما هیچ جا نمیروم، همه ی ما به شما احتیاج داریم. و در همین لحظه زیر شانه ی شاه را گرفته و سعی در بلند کردن او داشت. شاه بلند شد و بخاطر راضی کردن کیانا به سختی با او همراه شد، از داخل کاخ عبور کردند و به حیاط کاخ رسیدند و به طرف در پشتی در حال حرکت شدند، نیمی از در باز بود که چهار اسب آماده و زین شده و کالسکه ای جلو تر در حال آماده شدن برای حرکت بودند. آنها سرعشان را بیشتر کردند که به در برسند، از دری دیگر نیروهای سالاریان وارد محوطه کاخ میشدند و همه چیز را ویران میکردند. در پشت سر آنها سالاریان بود که با سر و صورتی خونی از زمین بلند شده و از کاخ اندرونی خارج شده بود و دنبال آنها میگشت و به نیروهایش گفت -- اینجا چکار میکنید!! شاه به همراه کیانا خواهر من فرار کردند، هر کجا آنها را دیدید در دم هر دوی آنها را بکشید و سرشان را برای من بیاورید. سپس نیروها در درون کاخ پخش شدند و خودش به داخل کاخ اندرونی آمد و چشمش به قطره های خونی افتاد که به طرف در پشت کاخ میرفت، فهمید که شاه راه مخفی ای دارد و

احتمالاً دیگر دستش به او نرسد که شروع کرد به دویدن، میدوید و در های جلویش را یکی پس از دیگری باز میکرد و قطره های خون را دنبال میکرد. از طرفی در راه مخفی، شاه به دلیل خون زیادی که از دست داده بود دیگر نای راه رفتن نداشت و دائماً به زمین می افتاد و دوباره پا میشد تا کیانا را به آن اسب ها برساند، سواران اسب ها نیز دیگر فرصت زیادی نداشتند و با بارهایی که قبلاً شاه سوار بر آنها کرده بود شروع به حرکت کردند. سالاریان از روی قطره های خونی که بر زمین ریخته شده بود آخرین دری که مخفی شده بود و کوچکتر از بقیه بود را پیدا کرد و خارج شد، در فاصله ای نه چندان دور، شاه و کیانا را دید درحالی که کیانا سعی داشت شاه را به سختی از زمین بلند کند، کمانش را درآورد نیزه های کمانش بر روی زمین ریخته شده بود و لحظه ای برگشت و یک نیزه برداشت. نیزه را داخل کمانش گذاشت و به سمت آنها نشانه رفت، کیانا یا شاه. تصمیمی بود که باید میگرفت، کمانش را به طرف قلب کیانا گرفت تا او را بزند، شاه که به دلیل جراحت به زمین افتاده بود همان لحظه چشمش به سالاریان و کمان نشانه رفته ی او رفت، نیزه از داخل کمان به طرف قلب کیانا خارج شد. شاه فریاد کشیده و همان لحظه با تمام قدرت از جایش بلند شد و مانند کوهی استوار سعی کرد تماماً به ایستد و جلوی کیانا را گرفت. شاه همیشه با اقتدار و قدرت می ایستاد. در همان لحظه بود که نیزه با سرعت هرچه تمام میچرخید و به وسط سینه ی شاه فرو رفت و از طرف دیگر بدن او بیرون زد. کیانا که از تعجب زبانش بند آمده بود و اشک دیگر برای او عادی شده بود هر چه سعی میکرد نمیتوانست

صحبت کند، از ترس نمیدانست چه میکند که شاه با دو زانو بر روی زمین افتاد و کنار به زمین خورد و با صدایی خسته و گرفته از درد به سختی در را نشان داد و فقط به کیانا گفت -- برو، برو. سواران اسب ها همان لحظه حرکت خود را تند تر کردند و سالاریان هم با دیدن اینکه موفق به کشتن کیانا نشد به طرف آنها دوید. کیانا سرش را به نشانه ی تعظیمی که همیشه برای وارد شدن به اتاق شاه انجام میدادند پایین آورد و با دیدن سالاریان که به سمتش میآید پشتش را کرد و با تمام قدرت میدوید. سالاریان از سمت چپ برای کشتن و کیانا از سمت راست شاه برای فرار میدویدند. کیانا با تمام قدرت میدوید و موفق شد از در خارج شده و در حالی که میدوید دستش را دراز کرده و به سختی میله ای که در پشت کالسکه بود گرفت و بالا رفت و سالاریان نیز به شاه رسید و از روی او گذشت و به طرف کالسکه دوید، اما کالسکه با سرعتی بیشتر از آنجا دور شد و سالاریان هرچه دوید به آنها نرسید. سالاریان ایستاد. و کیانا همراه کالسکه و اسب ها و سکه ها و لوازمی که شاه از قبل آماده کرده بود از کاخ دور میشد. کاخی که شاه آن پشت درش زخمی و تنها در حالی که راه خروج را برای خواهر دشمنش نشان میداد به زمین افتاده بود. شاه با دیدن لحظه ی رفتن کیانا خیالش راحت شد و لبخندی به لب آورد و چشمانش را بست و جان باخت.

این حکومت بزرگ شاه اکنون در دستان خون آلود سالاریان بود. دیگر سالاریان به آرزویش رسیده بود، دیگر سالاریان را شاه خطاب میکردند.

« آغاز حکومت سالاریان »

فردای آن روز سالاریان مراسم تاج گذاری خود را رسماً انجام داده و برادرش ارژن را نیز ژنرال مخصوص و ارشد حکومت و جنگ و دست راست خود قرار داد، طبق وعده ای که به سربازان داده بود از باقی مانده ی خزانه برداشت کرده و به آنها میداد و برای خود خرج میکرد، سالاریان که دیگر از خانواده ی شاه و خواهرش و حتی همسرش دختر شاه نیز خبری نداشت به عیش و نوش و خوش گذرانی میپرداخت و در همان کاخ شاه زندگی ای جدید را آغاز نمود، برای خود حرم سرایی درست کرده و مشغول خوش گذرانی بود. به تمامی ممالک دیگر خبر این تاج گذاری را داده تا برای هدایا اقدام کنند، مالیات ها را چند برابر و به زور از مردم خدمات میگرفت، هر فردی را که چاپلوس تر بوده و بیشتر به او میرسید را پست و مقام میداد، هر چه از طعام میخواست به زور از مردم میگرفت و هرکسی را که از دستورات او پیروی نمیکرد را در دم میکشت. زمین های بزرگ و سر سبز و باغ های رنگارنگ و درختانی را که از بار آنها خوشش میامد تصرف میکرد بدون دریافت اجازه ویا پرداخت حتی سکه ای. ارژن نیز هنگامی که میدید برادرش هرکاری که بخواهد میکند، او نیز همین رویه را پیش گرفت، به تصرف اموال دیگران و برده گیری افراد مختلف و مهمانی گرفتن های متعدد و... روی آورد، سربازان دیگر تمرین و آموزش نداشتند و هریک در جایی از شهر مشغول فرمان شاه جدید که جز آزار و اذیت مردم و تصرف اموال و زن ها و دختران شهر نبود میپرداختند،

رفته رفته شاه جدید و ژنرال ارژن تنبل تر و چاق تر و حریص تر میشدند و مردم نیز از آنها متنفر تر و به اجبار قصد ترک شهر و رفتن به جایی دیگر را انتخاب میکردند.

دیگر از قدرت و سپاه پر عظمت و عدالت حکومت خبری نبود، هرکس که به نوعی طرفدار شاه جدید بود و به او باج میداد، حمایت های شاه را نیز در برداشت و هرکسی که در جلوی او بود چیزی به اسم زندگی نداشت.

کم کم کشور های همسایه از این وضعیت مطلع شده و با فرستادن چند سرباز به شهر های مرزی و آشوب و بلوا، خیلی راحت شهر های مرزی را بدون آنکه حتی فکرش را بکنند تصرف میکردند. کم کم افراد مخالف شاه بیشتر و بیشتر میشدند و هر شهری نیز دارای افرادی قدرتمند بود که مخالف شاه جدید بوده و مشغول جمع کردن نیرو برای جداسازی شهر خود از حکومت میشدند، گاه با شورش هایی موفق شده و گاه نیز لو میرفتند و تماما قتل عام میشدند. شاه جدید دیگر مشغله ای در مورد کشور گشایی، عدالت، خواسته های مردم، دشمنان، حمله و جنگ نداشت. او بیش از شش زن گرفته بود که هر کدام از شهر ها را نیز به آنها پیش کش کرده و آنها امورات مملکت را اداره میکردند و قانون ها به طوری شده بود که هر شهر با شهر دیگر تفاوت داشت به نوعی که دیگر خود شاه نیز دخل و تصرفی در حکومت نداشته و این زن های او بوده که هرکاری میخواستند میکردند و هیچ خبری از آن حکومت قبلی نبود و حکومت کوچک و کوچک تر میشد.

« چهار سال بعد »

از شهر مرزی دورا که به دلیل بی کفایتی شاه جدید به دست رومیان افتاده بود پسری پدیدار شد که او را گرشاسب مینامیدند. پسری با قدی بلند کمی لاغر اندام ولی چهارشانه و توانمند. دارای هوش و قدرتی در جنگیدن. با تمام تلاش و سختی هایی که میکشید توانست تمام زندگی اش را که شامل چندین چهارپا و زمینی که بر روی آن کار میکرد بود بدهد تا پیش حاکم موقت شهر مرزی رومیان برود. او که از وضعیت حکومت کشور همسایه اش باخبر بود پیشنهاد داد تا شهرهای زیادی از ایران را به حکومت رومیان اضافه کند، با سختی و باج هایی که داده بود پیش حاکم مرزی رفت. حاکم آنجا زیر نظر آناسید از دختران شاه حکومت رومیان بود که با توجه به تعاریفی که از گرشاسب کرده بودند و راهکارهایی که برای کشور گشایی داشت حاضر شد از دور و فقط برای چند لحظه او را ببیند تا اگر راهکارهای قدرت مندی دارد دست به کشور گشایی زده و شاه رومیان که پدرش بود را خشنود نماید. گرشاسب نزد آناسید رفت. با اولین نگاه آناسید از گرشاسب خوشش آمد و او را قبول کرد. گرشاسب جلو آمد و پیشنهاد داد با شهر هایی در دل حکومت که جدا شده و خود را مستقل از حکومت میدانند صحبت کرده و آنها را پشتیبانی کنند و سکه هایی به آنها داده تا یار رومیان باشند و به بهانه ی کادو و پیش کشی به پایتخت رفته و شاه را ببیند و به بهانه ای چند روزی در کاخ بماند که در آن هنگام رومیان به شهر های مرزی حمله کنند و پیشروی کنند به قصد گرفتن حکومت تا شاه مجبور به فرستادن

نیرو شود و در زمانی که شاه خالی از نیرو بود توسط شهرهایی که از قبل مستقل شده و به آنها قدرت داده شده به پایتخت حمله کنند و در آخر خودش که در کاخ حضور داشته ، علاوه بر لو دادن اطلاعات مربوط به جنگ و کشتن سران مملکت، شاه را به قتل برساند و رومیان حکومت را به چنگ بیاورند. رومیان که خود سودای حمله به ایران را از قبل و قدیم تر داشتند پیشنهاد گرشاسب را پذیرفتند. آناسید مقداری سکه و طلا به گرشاسب داد و همراه با نگهبانانی به سمت شهر های خودمختار روانه شدند.

گرشاسب توسط رومیان و بدون متوجه شدن سربازان ایرانی و با مهارتی که داشت وارد خاک ایران شد. ایران، منطقه ای که برای گرشاسب آشنا نبود، زیرا به گفته ی سربازان هرکجای آن را که گرشاسب نگاه میکرد خیره شده و با دقت نگاه میکرد، گویا او از ایران خوشش آمده بود. راه را پیدا کرده و سکه ها را به افرادی که بر آن شهرهای خودمختار حکومت میکردند تحویل داده صحبت کردند و قرار شد سربازان خود را آموزش داده تا آنچه را که قصد کرده بودند به آن برسند. تمام سکه ها و طلا ها را تحویل داد و گرشاسب هیچ برای خود برنداشت. سربازان و نگهبانانی که مخفیانه از دختر شاه رومیان دستور داشتند که اگر گرشاسب قصد برداشتن سکه ها و گرفتن طلایی برای خود را داشت، سریعاً او را بکشند، دیگر شکی به گرشاسب نداشته و برگشتند تا او به پایتخت برود و کاری که قرار است انجام دهد و آنها نیز به سمت حکومت خودشان رفته و آماده ی جنگ مرزی شوند.

آناسید که متوجه امانت داری گرشاسب شده بیش از پیش به او دل بسته و دیگر شکی از او بر دلش نمانده بود و دستور به انجام پیشنهادی که گرشاسب داده بود داد و گرشاسب از این امتحانی که آناسید مخفیانه برای او گذاشته بود موفق و سر بلند بیرون آمد زیرا دیگر شک بر خیانت گرشاسب و یا طمع و مال دوستی ای از او نمیدید و همه چیز آماده ی کشور گشایی رومیان شده بود.

گرشاسب که گویا خودش از نقشه ی آناسید با خبر بود دیگر با خیال راحت تنها به سمت پایتخت حرکت میکرد. بدون هیچ گونه توقف و گرفتن خستگی فقط به تاخت به سمت کاخ میرفت. آن گرشاسبی که هیچ جایی از ایران را نمیشناخت و به سختی به زبان مسلط بود حتی تمام مسیرهای شهر را میشناخت گویا سالیان سال در پایتخت زندگی میکرد، شب شده بود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، مردم همگی در خانه ی خود مشغول استراحت بودند و هیچ صدایی بجز راه رفتن نگهبانان به گوش نمیرسید که گرشاسب به کاخ رسید.

با نشان هایی که داشت و زبانی که به سختی صحبت میکرد به نگهبانان پیغام آناسید و نامه ای که او داده بود همراه با مهر مخصوص نامه را نشان داد تا به او اجازه ی ورود بدهند، چند دقیقه ای منتظر شد و سپس اجازه ی ورود صادر شد. گرشاسب وارد کاخ شاه شد، ناگهان چهره اش درهم شد و به فکر فرو رفت، سرش را پایین انداخته بود و جایی را نگاه نمیکرد، در وسط حیاط در محلی نزدیک در خروجی بود که ایستاد، سرش را بالا آورد و به کاخ نگاه کرد، گویا بغضی راه گلویش را گرفته

بود، نگهبانان نزدیک او شدند تا علت ایستادن او را بپرسند و گفتند -- آقا، آقا چه شده است، چرا ایستاده ای؟! گرشاسب فقط به دور دست خیره شده بود و به کاخ نگاه میکرد، اتفاقی را با دست نشان داد و گفت -- آیا این اتاق شاه است؟! من باید به اینجا بروم؟! نگهبان پاسخ داد --خیر، این اتاق های کنار حیاط برای زن های شاه است، به تالار مهمان پذیر ما بیایید. گرشاسب وارد کاخ تالار شد. نگاهی مات و مبهوت داشت همراه با بغضی که کسی علت آن را نمیدانست. نگهبان به او گفت --همینجا منتظر بمان تا شاه را مطلع کنیم. و او را تنها گذاشتند. گرشاسب کمی جلو آمد و نقاشی ای که بر روی دیوار مانده بود را نگاه کرد، نقاشی ای بود از شاه قبلی به همراه خانواده اش، شاه جدید سالاریان و ژنرال قبلی آریوبرزن نیز در عکس بودند، برای گرشاسب جای تعجب بود که چطور شاه جدید همه ی عکس ها و نشانه های شاه قبلی را از بین برده ولی عکسی بزرگ از خانواده ی دربار را نگاه داشته است، کمی جلو تر آمد و به عکس دقیق شد، شاه، ملکه، دخترانش، سالاریان داماد شاه و ژنرال قدیمی و دوست شاه که با لبخندی کشیده شده بودند، چشم هایش قرمز شده بود و نزدیک بود که بغضش بترکد که نگهبانی ندا داد -- ژنرال ارژن بزرگ وارد میشوند. برگشت و برادر شاه را دید که با لبخند وارد میشد و به او گفت --خوش آمدی مرد جوان، کمی دیر آمده ای ولی میتوانی در اینجا مدتی استراحت کنی --من برای قدرت روزافزون شاه و اعلام دوستی و حمایت از طرف سرزمین روم آمده ام. --ما همانند شاه قبلی رومیان را دشمن خود نمیدانیم و میتوانیم با آنها همکاری داشته باشیم. --ما نیز شما را دوست خود میپنداریم. جلو آمد و

کادوهایش و نامه و مهر مخصوص روم را به او داد -- از شما تشکر میکنیم و میتوانید تا زمان رفع خستگی در کاخ ما استراحت کنید و هرآنچه که اراده کنید برایتان مهیا میشود، آیا درخواستی از ما دارید؟ -- درخواست ناچیز برای مردم خود شما. ژنرال ارژن که تعجب کرده بود گفت -- میشنوم! -- چرا همانند شاه قبلی مردمان را در انتخاب شهر برای زندگی آزاد نمیگذارید؟ چرا مالیات ها را چند برابر و به زور از مردم دریافت میکنید؟ چرا تمام خزانه را خرج خود و خوش گذرانی میکنید و برای حکومت و مردم چیزی نمیگذارید آیا این مالیات ها نباید خرج مردم خودتان شود چرا چاره ای نمی اندیشید؟ چرا بر حکومت نظاره گر نیستید و هرکس که به نوعی به شما باج دهد مورد حمایت و هر کسی را که حقیقت را بازگو کند به قتل میرسانید؟ چرا اموال و زن ها را به زور برای خود و شاه میگیرید و به مردم احترام نمیگذارید؟ آیا اگر این مردم نبودند شاهی وجود داشت؟ وظیفه ی شاه حمایت از مردم و رسیدگی به آنها و خرج خزانه برای رفاه حال آنهاست و یا سوءاستفاده از قدرتی که بر دست زمانه حالا به دست شما افتاده، آیا صدای نخواستن مردم را میشنوید؟ صدای هرج و مرج و اعتراضات را؟؟ ارژن که بسیار متعجب شده بود و نمیدانست چه جوابی باید بدهد و چگونه با او صحبت کند، گفت -- میتوانی تا فردا اینجا استراحت کنی و بعد زودتر بروی. پشتش را کرد و تالار را ترک کرد و این گرشاسب بود که مانده بود و در دلش گفت -- من تازه آمدم وقت آن رسیده که شما زودتر بروید. و با ابرویی گریه خورده مسیر رفتن ارژن را نگاه میکرد.

اتاقی به گرشاسب داده شد. وارد آن شد و اسبابی که با خود داشت در آنجا گذاشت. نگهبانی که همراهش بود جلو آمد و گفت --آقا شما که هستید؟! گرشاسب لبخندی زد و گفت --زیاد غریبه نیستم، کارت را بگو. --من صحبت های شما را با ژنرال شنیدم، اینجا افراد زیادی زندگی میکنند، افرادی که همگی آدم فروش و چاپلوس شاه هستند، افرادی که برای گرفتن سکه ی بیشتر دست به هرکاری میزنند، و شاهی داریم که به جز خوش گذرانی خودش به هیچی فکر نمیکند، کاش ما هم مثل شما در روم بودیم. گرشاسب جلو آمد و گفت -- اگر من و تو با همدیگر و دست در دست هم باشیم میتوانیم دنیا را هم تغییر دهیم، به من کمک کنید تا نه تنها شما را بلکه همه ی مردم را نجات بخشم، با من باشید که آزادی نزدیک است.تا فردا فرصت داری. گروهی را که مثل خودت و من فکر میکنند را پیدا کنی و برای حمایت من آماده شوی. من زیاد وقت ندارم. از درون کاخ باید نیروهایی را برای مقابله با شاه پیدا کنیم. --من نیازی نیست نیرو جمع کنم فردی از قبل این کار را انجام داده --چه کسی چکاری انجام داده است؟! --نام و نشان او را نمیدانم، البته گروهی او را دیوانه میدانند و گروهی نیز از او میترسند و نزدیکش نمیشوند، چند باری هم شاه دستور داد که او را از کاخ بیرون کنند ولی هر بار با گریه و زاری پیش شاه میرفت و با دادن سکه ها و طلاهایی او را خوشحال میکرد، هیچ کس نمیداند که او کیست و این همه ثروت را از کجا میآورد، عده ای گفتند که او پدر ثروت مندی داشته و خودش نیز عاشق دختری بوده که به او ندادند و حالا دیوانه شده -- خب از او بیشتر برابم بگو --فقط همین اندازه میدانم که او هم مثل شما سخن میگوید و

دایماً از آزادی مردم و حکومت قبلی میگوید و طرفداران بسیاری جمع کرده و با کمک آنها حتی توانسته چند شهر را از حکومت جدا کند. --
نگهبان خوب گوش ده تا متوجه سخن من شوی، من پنج کیسه سکه به تو میدهم تا او را امشب برای من بیاوری و یا پیغام من را به او بدهی.
نگهبان که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت گفت -- هرچه شما امر کنید -- پیش او برو و بگو فردا برای نبرد با شاه و حمله به کاخ آماده شو وقت آن رسیده تا شاه اصلی برگردد و سالاریان را نابود کنیم -- قربان شاه جدید را همینجوری خطاب کنم؟! -- به همین شیوه به او بگو، نترس و به او بگو من میخواهم که او را ببینم، به او بگو من ایرانی هستم و رومی نبوده و اگر هم اطلاعات بیشتری میخواهد فردا با من همراه شود تا با هم صحبت کنیم -- بله قربان الان راه میفتم و او را در شهر پیدا میکنم، نمیدانم شاید هم درون کاخ باشد، همین الان به دنبال او میگردم.
گرشاسب کیسه های سکه را به او داد و او را راهی کرد. نگهبان که شاد و خوشحال بود از اینکه بالاخره این حکومت و نگهبانی نیز به دردش خورده راهی شد. تمام کاخ را شروع به گشتن کرد و افرادی که جز گروه او بودند را پیدا کرد و پیغام را به آنها داد تا خود آن مرد دیوانه را پیدا کند تا شاید از او هم سکه ای بگیرد. در تمام کاخ صحبت های گرشاسب که به ارژن گفته شده بود و خواسته هایش دهن به دهن میچرخید، افراد بسیاری قصد کمک کردن او را داشتند و میگفتند نجات دهنده ی ما است و تا نرفته باید کاری انجام دهیم. آن نگهبان که موفق به یافتن آن مرد دیوانه نشده بود و با طمع گرفتن سکه ی بیشتر، به نزد ژنرال ارژن رفت تا او را لو بدهد و حرف هایی که میدانست را به

ژنرال بفرودشد. نگهبان نزد ژنرال رفت و تمام ماجرا را در قبال پنج کیسه سکه ی دیگریبه ژنرال ارژن گفت و در نهایت ژنرال ارژن که مطمئن شد این هدایا بهانه ای برای وارد شدن به کاخ است از شدت ترس و خشم و نگرانی دستور داد تا همان شب گرشاسب را به زندان مخصوص دربار به اندازند. در اتاق گرشاسب باز شد و او را در حالی که از پنجره ی اتاقش داشت به بیرون نگاه میکرد بردند، گرشاسب که متوجه شده بود زیاده روی کرده و نباید همه چیز را در این حد واضح به نگهبانی توضیح میداد قصد شلوغ کردن و سر و صدا در کاخ را داشت، فریاد میزد و میگفت -تا کی میخواهید صدای این مردم را از بین ببرید! شاه دروغین باید از بین برود. تمامی افراد دربار و کاخ متوجه تغییری در وضعیت کاخ شده بودند و ترس و نگرانی همه را گرفته بود، شاه که از شدت خوردن شراب بیش از اندازه متوجه ی صحبت ها و حرف های پیش آمده نبود، به معاشرت با زن هایش می پرداخت. در زندان دربار باز شد و گرشاسب داخل زندان فرستاده شد تا فردا ژنرال ارشد دستور مجازات او را بدهد. گرشاسب شکست خورده بود و نتوانسته بود کاری که میخواست را انجام دهد و احتمال آن میرفت که صبح روز بعد او را به دلیل هرج و مرج در کاخ و صحبت هایی که کرده بود بکشند، اصلاً آرام و قرار نداشت، دائماً در همان چند مترجا راه میرفت و فکر میکرد و نگهبانی را صدا میکرد تا بتواند او را بیرون ببرد. دیگر کاری از دستش بر نیامد. همه ی نقشه ها همه ی مسیری که آمده بود همه ی سکه و ثروتی که جمع کرده بود و همه ی جوانی اش را فدای مردم کرده بود، مردمی که هیچ کاری نمیتوانستند برای او انجام

دهند و خود آنها اورا فروختند، چیزی به صبح نمانده بود، بر روی زمین افتاده بود و نمیخواست زندگی اش اینگونه تمام شود، آرزوهایش، خواسته هایش، تمام جوانی اش از بین رفته بود، دلش اتفاقی خاص میخواست، اتفاقی که بتواند زندگیش را دگرگون کند. صبح شده بود و زمان مجازاتش فرا رسیده بود، دری باز شد و صدای درگیری و سر و صدایی بلند شد. نگهبانان زندان بلند شدند و آماده باش بودند. منتظر بودند ببینند چه اتفاقی افتاده و از طرفی نمیتوانستند زندان دربار را هم ترک کنند، ناگهان از دور نیزه ای به طرف یکی از نگهبانان پرتاب شد و در بدن او رفت و او را بلند کرد و به دیوار کوبید، نگهبان دیگر که ترسیده و هراسان چپ و راست را نگاه میکرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده، از ترسش در زندان را باز کرد و میخواست وارد آن شود تا پشت میله ها در امان باشد که به محض باز کردن در نیزه ای دیگر با قدرت و با سرعت بالایی از تاریکی بیرون و به سمت نگهبان آمد و با قدرت هرچه تمام تر بر پشت او برخورد کرد. آنقدر سرعت نیزه بالا بود که نگهبان با برخورد نیزه به زمین خورده و چند متری بر روی زمین کشیده شد. گرشاسب که در گوشه ای نشسته بود از فرصت استفاده کرد و آرام آرام از زندان بیرون آمد، منتظر بود که ببیند چه کسی اورا نجات داده است که هیچ کس را آنجا ندید و بیرون در فقط نگهبان دیگری را دید که بر زمین افتاده بود. سریعا آنجا را ترک کرد و به طرف دیگر رفت تا او را نگیرند و وارد کاخ اصلی شود. به سمت اتاقی رفت و در را باز کرد. در آن زن های حرمسرای شاه بودند، همگی از دیدن او تعجب کردند و خانمی که گویا زن شاه بود جلو آمد و نگاهی از پایین به بالا به

گرشاسب کرد و گفت -- تو همان خارجی نیستی که تمام کاخ را به هم زده و شورش به پا کرده ای؟! گرشاسب پاسخ داد -- من از شما کمک میخوام -- چه کمکی؟ من میخوام مرا تنها پیش شاه ببری -- و در عوض؟! -- پنجاه کیسه ی سکه به تو میدهم -- من یکی از زن های شاه هستم تو به من سکه میدهی؟! برای من بسیار کم است -- چه میخواهی؟! زن جمله ای گفت که همه ی دختران و زنان دیگر حرمسرا ایستادند و با تعجب فقط او را میدیدند. زن به گرشاسب گفت -- من فقط میخوام او را بکشی. گرشاسب نگاهی به آنها کرد و گفت من برای همین کار آمده ام و میدانم که شماها را به زور اینجا آورده اند و از خانوادتان دور کردند، من آمده ام تا شاه را برکنار کنم، با من باشید. زن نگاهی به مرد کرد و گفت تو هم مثل آن مرد دیوانه سخن میگوی. لبخندی زد و ادامه داد -- امشب من با شاه تنها هستم امیدوارم که بتوانی حرفی را که زده ای به درستی انجام دهی. داخل اتاق من برو و آنجا خودت را پنهان کن منتظر شب باش، تنها جایی که برای تو امن است همین اتاق من است -- اتاق تو کدام است؟! اتاق وسطی راهرو کنار اتاق آخری. گرشاسب و آن زن به سرعت از راهرو بدون متوجه شدن نگهبانان که بخاطر کشته شدن نگهبانان دیگر به قسمت زندان دربار رفته بودند به اتاق رفتند. گرشاسب وارد اتاق شد و در پشت محفظه چوبی نشست. و منتظر بود.

حالا گرشاسب منتظر حضور شاه و گرفتن انتقام بود. از بیرون سر و صدا هایی میشنید. صداهای نزاع و درگیری. گویا سربازان درحال آماده شدن برای اعزام بودند و درگیری هایی نیز داخلی کاخ بود. صدای دویدن

های مکرر از پشت در میامد. گرشاسب دلش میخواست بیرون میرفت تا از ماجرا با خبر شود ولی خودش را سرزنش میکرد تا منتظر بماند، شورش های شب قبلش جواب داده بود و از هرگوشه ای از کاخ صدای اعتراض یا درگیری ای رخ میداد، با دیدن سربازهای زندان دربار که کشته شده بودند صدای اعتراض سربازان به افراد مهم دربار هم بیشتر میشد. درباریان هم فرار میکردند و با سکه ها و طلاهایی که جمع کرده بودند پا به فرار میگذاشتند. کم کم خبرهای کاخ به مردم کوچه و خیابان هم میرسید و مردم گرسنه ای که از فرار درباریان با سکه های طلا با خبر میشدند به سمت آنها حمله میکردند تا آنها را بکشند و از اموال آنها برای خود بردارند. افراد جوان و افرادی که در زندگی دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند از دیوار های کاخ بالا میامدند و عده ای نیز با نگیبانان ورودی کاخ به نزاع مشغول شدند. از سوی دیگر به شاه و ژنرال او خبرهای حمله ی رومیان به شهر های مرزی و تصرف آنها و پیشروی به سمت پایتخت را دادند و شاه و ژنرال جنگش که تبدیل به افرادی بزدل شده بودند و به دلیل خوش گذرونی هایی که داشتند آداب جنگ و حکومت داری را بلد نبودند نمیدانستند چه باید کنند و سربازانی را بدون فرمانده به مرز فرستادند تا خود چاره ای یافته و اوضاع کاخ را سامان دهند. خزانه ی شاه تبدیل به یک خزانه ی همگانی برای دربار شده بود زیرا دیگر نگیبانانی از آن محافظت نکرده و هرکس فقط به فکر دزدیدن از آن بود. گرشاسب با کمک آن فرد ناشناسی که او را دیوانه مینامیدند توانسته بودند وضعیت کاخ را به هم بریزند. تعداد

نیروها و افرادی که از آن مرد ناشناس حرف شنوی داشتند به مراتب از شاه بیشتر شده بود.

شب شد، باران تندی میبارید. کاخ کمی آرام شده و سربازان به شهرهای مرزی فرستاده شده بودند. مردمی ناشناس با پیروی از فرد ناشناسی وارد کاخ شده بوده و امنیت کاخ پایین آمده بود، جایی از کاخ خلوت و جایی دیگر آن شلوغ بود. شاه با تعدادی از نگهبانان و همان همسرش برای استراحت وارد اتاق شدند. گرشاسب از پشت پرده ای که ایستاده بود بالاخره موفق شد چهره ی شاه را ببیند. ترس چهره اش را گرفته بود. بر روی زمین مقابل همان پرده ای که گرشاسب پشتش ایستاده بود نشست. دیگر گرشاسب نمیتوانست جلوی خشمش را بگیرد و از شدت عصبانیت قرمز شده بود و جلوی چشم هایش را خون گرفته بود. بدون هیچ مقدمه ای پرده را از مقابل خود کنار زد و به سالاریان نگاه کرد. سالاریان که یکدفعه بند دلش پاره شد از جای خود با تعجبی عجیب بلند شد و چشم به چشمان گرشاسب دوخت. از ترس زبانش بند آمده بود و با صدایی لرزان گفت -تو؟! تو هستی؟! تو زنده ای؟! گرشاسب با اقتدار و قدرتی بی نظیر جلو میامد قدرتی که پایش را به زمین میکوبید تا به جلو برسد گویا که صدای آن در تمام کاخ شنیده میشد. با ابهت و در حالی که با اخم و عصبانیت به چشمان سالاریان خیره شده بود جلو آمد و گفت --بله من هستم، من ژنرال آریوبرزن فرمانده جنگ و ارتش حکومت شاه و دست راست او هستم، مرا خوب بخاطر داری. سالاریان کمی عقب رفت و گفت --فکر اینکه شاید تو زنده باشی همیشه

با من بود، فکر انتقام، فکر خواهرم -- دیگر وقت این حرف ها نیست
واقعیت در جلوی توست و دیگر هیچ راه فراری نیست. سالاریان یاد
همان جمله ای افتاد که زمان کشتن شاه به او زده بود و حالا آریوبرزن
داشت به خودش میگوید. سالاریان شمشیرش را بیرون کشید و به قصد
کشتن آریوبرزن به او حمله کرد، حمله ای از سر ترس که هیچ کدام از
ضربه های سالاریان قدرت نداشت. آریوبرزن با همان قدرت شگفت
انگیز و دانشی که در جنگین داشت با سالاریان مقابله میکرد. ضربه
های او را یکی پس از دیگری میگرفت ولی به او حمله نمیکرد.
سالاریان فریاد میکشید و با شمشیر از چپ و راست به طرف آریوبرزن
ضربه میزد و تمام ضربه هایش با جواب دفاع آریوبرزن همراه بود.
پشت در اتاق نیز نگهبانان با افرادی دیگر درگیر شده بودند و در داخل
حیاط کاخ نیز درگیری بود. سالاریان دیگر نای جنگین نداشت و به
نفس افتاد که آریوبرزن با نوک شمشیرش شکم او را از راست به
چپ خراش داده و سالاریان عقب عقب رفت و آریوبرزن به سمتش دوید
و با پا بر سینه ی او زد که در شکسته شد و به بیرون افتاد. هشت
نگهبان در آن راهرو ایستاده بودند که با دیدن این صحنه همگی جلو
آمدند و همان لحظه آریوبرزن از اتاق خارج شد فقط سه نفر از نگهبانان
تصمیم به محافظت از شاه را داشتند و به طرف آریوبرزن حمله کردند.
آریو که از روی سالاریان به طرف آنها پرید با ضربات شمشیر یکی
پس از دیگری آنها را زخمی میکرد و به زمین می انداخت، هیچ کس
نمیتوانست جلوی او به ایستد. پنج نگهبان دیگر که دل خوشی از شاه
نداشتند عقب عقب رفته و شمشیر هایشان را زمین انداختند، سالاریان از

روی زمین بلند شد و از فرصت استفاده کرد و زمانی که آریوبرزن پشتش به او بود با چاقوی بزرگ و زهرآلود خود که همیشه به کمرش میبست را از دور کمرش باز کرده و به پهلوئی راست آریوبرزن فرو کرد. خون تمام لباس آریوبرزن را فرا گرفت ولی با پشت دست راستش بر صورت سالاریان کوبید و او را پخش زمین کرد. شمشیرش را زمین انداخت و چاقویی که در پهلویش فرو رفته بود را گرفت. کمی به جلو و عقب رفت و نمیتوانست درد را تحمل کند. همگی متعجب فقط نظاره گر آنها بودند. بالاخره توانست دسته ی چاقو را گرفته و فریاد زنان چاقو را از بدنش بیرون بکشد.

سالاریان بلند شده و رو در روی آریوبرزن و هر دو با دست خالی به هم حمله کردند، خون زمین را دربرگرفته بود و صدای فریاد گوش آسمان را کر میکرد، نگهبانان همگی دور آنها جمع شده بودند و هیچ کس مداخله ای نمیکرد. ضرباتی بین آنها صورت گرفت. آریو که به خوبی فنون رزمی را میشناخت فقط به سر و صورت سالاریان ضربه وارد میکرد و سالاریان از شدت ترس شکست دیگر توان جنگیدن را نداشت. آریوبرزن با ضربه ی سر بر صورت سالاریان کوبید، سالاریان که دیگر کاملاً گیج شده بود کمی عقب عقب رفت و به زمین افتاد، آریو بر روی او رفت و با مشتیی چپ و راست بر صورت او میزد، تماماً غرق در خون بودند ولی دست نمیکشید و صدای خنده ی آرتیمیس دختر کوچک شاه که دل به او داده بود و آرزویی بود که هیچ وقت به آن دست پیدا نکرد را به یاد آورد، مشت میزد و فقط صدای خنده های کودکی

آرتمیس را می‌شنیدید. در ذهنش راه رفتن او، خندیدن او و بازی کردن او بود. یاد شاه می‌افتاد که او را مسئول مراقبت از دخترش کرده بود، مشتی میزد یاد ملکه می‌افتاد هنگامی که به او می‌گفت تو هم همانند پسر دوست دارم، مشتی میزد و یاد لحظه‌ای که در نوجوانی دست بندی را برای آرتمیس می‌بافت به یاد می‌آورد، مشتی میزد و سربازانی که بی‌گناه در جنگی ساختگی از طرف سالاریان، کشته می‌شدند را بیاد می‌آورد. آریوبرزن مشتی میزد و فریاد میکشید، اشک و فریادی برای آرزوهایش، برای خواسته‌هایش که همگی بخاطر قدرت خواهی و زیاده‌طلبی و طمع سالاریان از بین رفت. سالاریان دیگر نمی‌توانست سرش را تکان بدهد و زیر ضربه‌های آریوبرزن جان داد.

آریوبرزن بلند شد. دیگر نای ایستادن را نداشت، نگاهی به در شکسته‌ی اتاق و اتاقی که در جلویش بود انداخت، اتاق آرتمیس بود. او یکروز از صبح تا شب در اتاق آرتمیس پنهان شده بود تا آخر توانست شاه دروغین و خیانت کار را در جلوی همان اتاق بکشد. چشمش به اتاق افتاد و ناخداگاه داخل اتاق رفت. انگار همین دیروز بود که با آرتمیس داخل این اتاق بود، انگار همین دیروز بود که قصه‌ی عشقش را به او می‌گفت. برگشت و آهی بلند از ته دل کشید که صدای کمانی آمد که از پشت سرش و به فاصله‌ی خیلی کم رد شد، سریع از اتاق خارج شد و ارژن برادر سالاریان را دید که با کمان قصد حمله به او را داشت و تیری که در بدنش بود، نگاهش برگشت که چه کسی او را زده بود زیرا او نمی‌توانست زمانی که پشتش به در بود با شمشیرش آریوبرزن را بکشد،

نتوانست کسی را پیدا کند نگهبانان در سمتی دیگر کنار رفته بودند و شخصی با لباس مشکی و نقابی به صورت و کمان بر دست نشانه رفته بود که دستش را پایین آورد. آریو جلو آمد و او را دید، آن شخصی که میدید همان شخص دیوانه ای بود که یاران بسیاری جمع کرده بود، همانی که آریو میخواست او را ببیند، همانی که آریو را از زندان آزاد کرد و همانی که برای بار چندم جان آریو را نجات میداد. آریو جلوتر رفت و نقاب او را از چهرش پایین کشید. آرشام. او آرشام دوست قدیمی و دست راستش بود. با تعجب او را نگاه کرد و گفت--سلام ژنرال -- آرشام تو زنده ای!! از کی اینجا هستی!؟. و همدیگر را بغل کردند و ادامه داد --از همان ابتدای حکومت سالاریان در نزدیکی او بودم و منتظر تو، چقدر دیر آمدی -- من میدانستم تو را پیدا خواهم کرد. و در همین لحظه آریوبرزن به دلیل خونی که از او رفته بود از بغل آرشام به زمین افتاد. آرشام سعی کرد او را بلند کند --چه شده!؟ تو زخمی شده ای، نگهبانان سریعاً طبیبی را به اینجا بیاورید او ژنرال است او آریوبرزن است او جانشین شاه است.

آریوبرزن بر زمین افتاده بود. دیگر توان نشستن را نداشت و روی زخمش را گرفته بود، به سختی و به نفس نفس رو به آرشام گفت--شاه را گفته بودم به باغ مخفی در تهران بروند او را پیدا کن و به اینجا بیاور و به او بگو ژنرال تو حکومتت را برگردانده است. آریوبرزن به سقف خیره شده بود و لبخندی بر لب داشت، گویا میدانست آرامش و عشقی که به دنبالش بود نزدیک است. آرامشی از جنس ابدی. لبخندی زد و

میدانست که در دنیایی دیگر میتواند با آرامش عاشق باشد و به آرامی چشمانش را بست.

این کاخ بود و سرنوشت و حکومتی که معلوم نبود عاقبت آن چیست. آرشام تمام امور کاخ را درست کرده و دوباره آن سربازان و درباریانی که قبلاً بیرون شده بودند را وارد کاخ کرد. همان حکومت قبلی را تشکیل داد و حکومت را ساخت. به شهرهای دیگر خبر کشته شدن سالاریان و از بین رفتن حکومت قبلی را داد. طبیبان نیز توانستند زخم آریو را بسته و او را موقت درمان کنند زخم آریو بسیار عمیق و خطرناک بوده و دایماً خونریزی میکرد.

صبح روز بعد آریوبرزن به سختی از تختش بلند شده و لباس هایش را عوض کرده و بدون مقدماتی آماده ی سفر شد تا به تهران بیاید. او طاقت پیغام و نامه فرستادن صبر کردن برای آمدن اعضای اصلی حکومت و آرتمیس را نداشت و قصد داشت که خودش به تهران رفته و همانجا آرتمیس را ببیند. آریوبرزن تمامی امور کاخ و جنگ های مرزی را به دست آرشام سپرد تا خودش راهی سفر شود. از قول و قراری که با آناسید دختر شاه بزرگ حکومت رومیان بسته بود به آرشام گفت و بعد از آن نگهبانان و سربازان متعهد آرشام را به راه انداخت، اسب های بسیاری را زین کرده و با هدایایی ویژه قصد داشت تا درباریان را شاد کند و با قدرت و جلال وارد تهران شود. آریوبرزن کمی با آرشام صحبت کرد و در نهایت باهم خداحافظی کردند و با لشکری که درست کرده بود راه افتادند. نزدیک در خروج و کنار حوضچه ی قدیمی درست

در همان جایی که همیشه می ایستاد و آرتمیس را میدید توقف کرد. دوباره سرش را برگرداند و پنجره ی اتاق آرتمیس را نگاه کرد. پیش خودش میگفت --دوباره من و دوباره در حال رفتن، ولی اینبار میخواهم تا دنیا را تغییر دهم دنیای خودم را و دنیای مردم را، این کاخ دیگر برای من است و دیگر از هیچ شخصی ترسی ندارم، دیگر با صدای بلند آرتمیس را دوست دارم و دیگر به هیچ وجه او را تنها نمیگذارم. خوب نگاه میکرد، تمام پنجره ها و تراس اتاق آرتمیس را، رویش را برگرداند و شروع کردند به حرکت.

لشگر بزرگی را آماده کرده بود، آریو میخواست بازگشت شاه را به همه اطلاع دهد، از دل شهر ها عبور میکرد و به آنها مژده ی برکناری سالاریان را میداد، عده ای از مردم او را میشناختند و با آرزوهای خوب بدرقه اش میکردند. آریو با دیدن شادمانی مردم انرژی میگرفت و به همه ی آنها قول میداد تا همه ی امور را مانند گذشته در آرامش برگرداند. آریوبرزن هم زخمی بود هم روحیه اش را تازه بدست آورده بود، برای همین هیچ کس دل گفتن کشته شدن شاه به دست سالاریان را به او نداشت، آریو که خودش نقشه ی فرار را داده بود و قرار بود شاه هم در آن باغ بماند همچنان فکر میکرد که با حضورش در باغ میتواند شاه را خوشحال کرده و حرف های خودش را تایید کند ولی غافل از این بود که شاه بخاطر کیانا خواهر سالاریان به کاخ برگشته بود. شهر ها را یکی پس از دیگری طی میکرد و هرچه نزدیک تر میشد بر اضطرابش افزوده میشد. بیش از چهار سال از آخرین باری که خانواده ی شاه را

میدید میگذشت. در نزدیکی تهران مشغول استراحت بودند. آریو در تاریکی شب کمی دور تر از سپاهش نشسته بود و دور دست را مینگرید که گذشته را بیاد آورد. حرف های آرشام. -- تو باید با پرنسس ازدواج کنی، تو شاه میشوی، تو حاکم هستی، هیچ کس بجز خود آرتمیس و مادرش ازین موضوع با خبر نبود، چه شده که حتی آرشامی که مدت ها در کاخ مخفیانه زندگی میکرد همچین اطلاعات محرمانه ای را داشت!! یاد آرتمیس افتاد و افرادی که قصد کشتن وی را داشتند، آیا اتفاق خاصی افتاده! آیا خانواده ی شاه در امنیت بودند! و آیا الان در سلامت هستند! چهره اش بهم ریخته شد، سر تاپایش را اضطراب فرا گرفت، دیگر آرام و قرار نداشت و نمیتوانست صبر کند. باید هر جور که شده هر چه سریع تر خودش را به باغ مخفی تهران میرساند. دوان دوان به سمت سپاهش رفت و همه را با خبر کرد و فریاد میزد -- استراحت بس است، دیگر وقت نداریم، باید همین الان حرکت کنیم!. و یک دستش را بر روی زین اسب قرار داد و خودش را بروی اسب بالا برد و به تاخت به حرکت درآمد، افراد با دیدن چهره ی بهم ریخته ی او نگران شدند و همان شب به راه افتادند. افراد همگی با تمام قدرت در حال حرکت بودند و در ذهن آریوبرزن افکاری منفی و نگران کننده موج میزد. پاسی از شب گذشته بود و هیچ کس بجز آریوبرزن راه باغ را نمیدانست. او جلو حرکت میکرد و تمام افراد پشت سر او. دیگر راهی نبود و از دور دیوارهای باغ قدیمی ای که آریو و آرتمیس از بچگی در آن بزرگ شده بودند نمایان شده بود، صدای خنده های کودکی آرتمیس در سر آریو بود،

چهره ی خندان او یک لحظه از جلوی چشمش کنار نمیرفت، با سرعتی باور نکردنی به باغ نزدیک میشد و به در جنوبی باغ رسید.

روی اسب ایستاد و از بالای دیوار باغ به داخل آن پرید. همه چی برایش یاد آور قدیم بود، همه چی مثل گذشته و بدون تغییر. حدود چهار نگهبان در جلوی در ایستاده بودند که با دیدن آریو که از پشت درختان میامد هراسان شدند، و دو نفر آنها جلو آمده و دو نفر دیگر جلوی در ایستادند تا از داخل محافظت کنند و فریاد زدند -بیدار شوید! شخصی وارد باغ شده است. آن دو نفر شمشیرشان را کشیدند و جلو آریوبرزن ایستادند. همه ی توجه آریو به دری بود که نگهبانان دیگر جلوی او را گرفته بودند، صداهایی از داخل خانه شنیده میشد. آریو از دیدن خانه ی قدیمی و فقط چهار سرباز برای محافظت دلش به حال خانواده ی شاه سوخت که روزی چه جلالی داشتند. روبه آن دو نگهبان گفت --ازچه میترسید، من را نمیشناسید؟! همه چیز تمام شد. شما دیگر آزاد هستید. به شاه اطلاع دهید که من آمدم. اطلاع دهید که آریوبرزن اینجاست. صدای آریو در حالی که گفت آریوبرزن اینجاست به داخل رفت. در خانه باز شد و ملکه بیرون آمد. با دیدن چهره ی آریو و اینکه زنده است و دوباره برگشته است چشم هایش خیس اشک شد و بغضی گلوی او را گرفته بود و جلو تر آمد. افراد دیگری نیز از خانه خارج شدند. کیانا از در خارج شد و آریو را دید. همگی به دور آریو حلقه زدند و اشک خوشحالی میریختند. آریو رو به آنها گفت --حکومت سالاریان تمام شد. من پایتخت را گرفتم دیگر نمیتوانیم برگردیم، همه چیز درست شده است. چهره ی شادی در تمام

افراد دیده میشد. ملکه جلو آمد و گفت -- آریوبرزن مرا ببخش، من با تو بد کردم، من نمیخواستم این اتفاق ها بیفتد، من تو را همانند پسرم دوست داشتم، مرا ببخش. و سرش را پایین انداخت. آریو جلوتر آمد و گفت -- بانوی من چه میگویید، این اتفاقات تقصیر هیچ کس نیست، گذشته را فراموش کنید، اکنون ما باید دوباره برای حکومت به کاخ برویم. شاه کجاست آرتمیس چرا نمیاید؟! در همین لحظه ملکه بغضش را شکست و شروع کرد به گریه کردن، افراد دیگر او را آرام میکردند و او را به گوشه ای بردند تا بنشینند، آریو چشمش به در افتاد و میخواست داخل شود. چند قدمی جلوتر آمد که کیانا جلوی او را گرفت -- آریو شاه از بین ما رفته است. ما تنها هستیم. آریو نگرانی اش بیشتر شد. مثل آبی بر روی آتش سرد شد. گویا هرچه که تلاش کرده بود بی فایده شده. گویا دیگر دوست قدیمی اش را نمیدید. سرش را پایین انداخت و با نگرانی بیشتر گفت -- آرتمیس. و به سمت درون خانه دوید. در را باز کرد و داخل رفت. همه جا تاریک بود، کمی خانه بهم ریخته بود، و در اتاقی آخر آتشی کوچک به دیوار روشن بود. همه افراد به دنبال او به داخل خانه آمدند. جلوتر رفت و آرتمیس را با لباسی سفید دید که نشسته بود و سرش را به بالشتی تکیه داده بود و سمتی دیگر را میدید. آریو جلوتر رفت و بر روی دو زانو نشست و گفت -- سلام آرتمیس من. سلام پرنسس من. من آمدم. دیگر دوری تمام شده است. اما آرتمیس در همان حالت بود، حتی سرش را برنگرداند و با صدایی ضعیف و آرام گفت -- آریو، آریو آمده ای؟ -- بله پرنسس من، من دیگر جایی نمیروم دیگر در کنار تو هستم. آرتمیس نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و ادامه داد --

میدانستم میایی، میدانستم تو زنده هستی، من به همه گفتم که تو مارا نجات میدهی . --آرتمیس چرا مرا نگاه نمیکنی؟! --من همیشه به تو نگاه میکنم، صورت تو همیشه در خاطر من است، من تو را فراموش نمیکنم، من بجز تو چیز دیگری را نمیبینم. آریو که چهرش نگران تر شد و تعجب کرده بود از جایش بلند شد و جلوتر رفت، چشمان آرتمیس را دید که سفید شده و همان طور به گوشه ای از اتاق خیره شده بود. آرتمیس دیگر نمیتوانست ببیند. آریو بلند شد و نگاهی به افرادی که دورش بودند کرد و از اتاق خارج شد و دوید ، بیرون از خانه و در حیاط پیش ملکه رفت و از او پرسید --چه اتفاقی افتاده؟! چه بلایی سر آرتمیس آمده؟! مادرش در حالی که میگریست با صدایی ناله کنان گفت -- من گمان داشتم که میشود جلوی عشق را گرفت، فکر میکردم که میشود دوست داشتن را مخفی کرد. به سختی نفس کشید و با حسرت گفت --اما نشد. ملکه بلند شد و چشم در چشم آریو گفت --او از بس برای تو گریه کرد دیگر قادر به دیدن نیست، من نتوانستم جلوی زبانش را عملش را و خواسته اش را بگیرم، اما نتوانستم جلوی چشم هایش را بگیرم. چشم ها هیچ وقت نمیتوانند دروغ بگویند. آرتمیس همان کاری که من از او خواستم را کرد، چیزی راجع به دوست داشتن تو نگفت حتی هیچ کاری هم انجام نداد تا کسی متوجه شود، ولی همه از دیدن چشم هایش که شبانه روز برای تو میبارید فهمیدند که در دلش چه میگردد. مرا ببخش پسر، مرا ببخش که تمام این اتفاقات تقصیر من است. من زنده مانده ام تا قطره قطره آب شوم و زجر بکشم. تو مرا ببخش.

آریو برگشت و به سمت در باغ رفت. در را برای افرادش باز کرد و به آنها اجازه ی ورود داد. در بیرون باغ بر روی سنگی نشسته بود و به راهی که از آن آمده بود نگاه میکرد. هیچ چیز نمیگفت و هیچ کاری نمیکرد. فقط نگاه میکرد و گذشته را ورق میزد تا بفهمد کجا را اشتباه رفته. دنبال آینده بود، دنبال زندگی ای که همیشه فکرش را میکرد، زندگی ای که قولش را به آرتمیس داده بود. تصمیم خودش را گرفت. تصمیمی بزرگ که هیچ کس قادر به انجام آن نبود، تصمیمی سخت که میخواست زندگی اش را تغییر بدهد. پس بلند شد و به داخل رفت.

صبح آن روز همگی آماده سفر شدند، بدون هیچ وقت تلف کردنی آریو دستور داده بود که همگی جمع شوند و به آنها مژده ای بدهد تا سریعا به کاخ برگردند. آریو تا صبح خوابیده بود و با آرتمیس صحبت میکردند، صحبتی که نیازی به دیدن چشم نبود آنها حتی زمانی که آرتمیس بینا بود هم برای صحبت کردن چشم هایشان را میبستند. آریو دست بر دست آرتمیس از باغ بیرون آمدند، همگی آنها را نگاه میکردند، آریو روبه مادر او گفت --بانوی من، با اجازه شما و روح بزرگ شاهنشاه ما، من و پرنسس آرتمیس تصمیم گرفته ایم که با هم ازدواج کنیم و تا آخر عمر در کنار شما باشیم تا بتوانیم باهم بر این مملکت به درستی و حق و عدالت حاکمیت کنیم. آیا به ما اجازه میدهید؟! . مادر آرتمیس که گمان میکرد آریو با دیدن چشم های او از ازدواج با دخترش دست بکشد متعجب گفت --من دیگر مانع عشق نخواهم شد، قدرت عشق از همه ی قدرت های جهان بالاتر است. و همگی شاد و مسرور شدند و به آن دو تبریک

گفتند. آریو نگاهی به چهره ی آرتمیس که در کنارش ایستاده بود انداخت، به خنده اش، به آرامشی که از او میگرفت، خدارا شکر میکرد و در دلش احساس رضایت میکرد، هرثانیه ای که از الان لحظه میگذشت آرتمیس را بیشتر دوست میداشت و آرتمیس نیز از فشار دست آریو که دست او را گرفته بود احساس او را میفهمید و دلش نمیخواست دیگر دستانش را رها کند. ولی به فاصله ی چند متر آن طرف تر و در کنار آنها دختری ایستاده بود که بطور پنهانی اشک هایش را پاک میکرد، دختری که او نیز عاشق آریو بود، دختری که با برادرش همکاری نکرد و به فکر شاه بود تا فقط به یک هدفش برسد به یک عشقش، کیانا همچنان آریو را دوست میداشت و این خطری بزرگ بود که همچنان باقی مانده بود.

چندی نگذشت که سپاه بزرگ آریو شروع به حرکت کردند، آریوبرزن به محض رسیدن به کاخ باید با پرنسس آرتمیس ازدواج میکرد و مراسم تاج گذاری را انجام میداد و بر تخت حکومت مینشست، ولی حکومت الان اندکی بهم ریخته و نابسامان بود. در طول مسیر از شهر هایی عبور میکردند، بعضی از شهر ها اصلا وضعیت خوبی نداشتند و دچار هرج و مرج بودند، جنگ های درونی در آنها بسیار بود، آریو سعی میکرد از دل آنها عبور کند تا همگی متوجه تاج گذاری جدید باشند. حمله های کوچکی داشتند اعتراض های مردمی به آنها حمله ور میشد و گاهی نیز مورد سوء قصد از طرف حاکمان شهرها قرار میگرفتند که زیاد جدی نبود و آریوبرزن نیز برای پیش بینی همین موضوعات همچین

سپاهی را با خود راهی کرده بود تا براحتی بتوانند از شهر ها عبور کنند. آنها فقط باید به کاخ میرسیدند.

سه روز گذشت. آنها سرعشان را بیشتر از پیش کرده تا هرچه زودتر به کاخ برسند، درون شهر هر جا را میدیدند هرج و مرج و شلوغی و بهم ریختگی به چشم میخورد، اصلا وضعیت آرام و با ثباتی حکم فرما نبود، آریوبرزن و سپاهیان کم کم نگران شدند تا به کاخ برسند. وارد کاخ شدند و گروهی شمشیر به دست را داخل کاخ دیدند که مشغول جنگیدن با هم بودند، آریوبرزن متعجب شده بود و نمیدانست که به کدام گروه باید حمله کنند، گویا همگی از سپاهیان داخلی بودند. آرشام را فراخواند و صدا میزد تا به آنها ملحق شود. آرشام خودش در بالای کاخ مشغول جنگیدن با گروهی بود که همزان با وارد شدن آریوبرزن به داخل، شیپورچیان شیپور کشیده و همگی دست از جنگ کشیدند و نگهبانان فریاد زدند-- شاه بزرگ ما آریوبرزن حاکم حکومت به کاخ بزرگشان تشریف فرما میشوند، همه ی نیروها دست از جنگ کشیده و احترام گذاشتند. آنها همچنان از آریو و ملکه قبلی و پرنسس آرتمیس میترسیدند و قدرت را از آن آنها میدانستند، آریوبرزن دست آرتمیس را گرفته و با اقتدار وارد میشد، از همان در پشتی کنار حوضچه که همیشه به پنجره ی اتاق آرتمیس نگاه میکرد گذشت، وارد سالن تالار شد و همراه با پرنسس بر تخت پادشاهی نشست. همگی جلو آمدند و به او تعظیم میکردند و آرشام جلو آمد و گفت --خوش آمدید سرورم، خوش آمدید پرنسس. آریو گفت --ممنونم ولی این چه وضعیتی است چرا همه در

حال جنگیدن هستند. از این لحظه به بعد این حکومت صاحب دارد -- سرورم ببخشید رومیان. آریو از جایش بلند شد و با تعجب پرسید -- رومیان به ما حمله کردند؟! -- بله سرورم آنها شهرهای مرزی را گرفتند و دنبال شما هستند -- من؟! -- بله سرورم گرشاسب را میخواهند، یادتان که نرفته! . آریو دوباره نشست و به چپ و راست نگاهی انداخت و بلند شد -- من فقط نقشه ی آنها را میدانم، این ها همه راه هایی بود که من به آنها گفتم تا بتوانیم حکومت سالاریان را از او بگیریم -- حالا چکار کنیم آنها که نمیدانستند شما که هستید. آریو نگاهی به آرتمیس کرد و گفت -- این نقشه ها را من کشیده بودم، من هم فقط میتوانم جلوی آنها را بگیرم در غیر این صورت آنها تا کمتر از چند روز دیگر با نقشه ی من به اینجا خواهند رسید و کاخ را به آتش میکشند. آرتمیس و مادرش تعجب کردند و آرتمیس هم بلند شد، تعجب آرشام بیشتر شد و پرسید -- پس چه کنیم، خواهش میکنم زودتر اقدامی کنید تا قبل از اینکه مجبور باشیم دوباره فرار کنیم -- جنگ داخلی شما برای چه بود آرشام؟! -- برای این وضعیت نابسامان همه به دنبال جانشینی میگردند گروهی به طرفداری شما که ادامه ی شاه قبلی هستید و گروهی نیز برای ادامه ی حکومت سالاریان -- سالاریان؟! او که مرد و هیچ وارثی ندارد -- سرورم خواهر و همسرش با شما هستند و گروهی از افراد باج خواه او میگویند که باید خواهر او بر حکومت بنشیند. اصلا شما خواهر سالاریان را بگویید تا او هم به شما رای داده و تکلیف حکومت روشن شود. آریو نگاهی به نگهبان کرد و گفت به بانو کیانا بگویید به داخل کاخ بیایند. نگهبانان رفتند و بعد از چند لحظه ای آمدند و گفتند -- سرورم پوزش میطلبیم ولی

ما ایشان را پیدا نکردیم. آریو جلو آمد و گفت -- مگر در آخر سپاه نبود، مگر آخراز همه نیامد یعنی وارد کاخ نشده؟! -- نمیدانیم سرورم، ما هیچ اطلاعی از او نداریم و ایشان داخل کاخ نیستند. همه نگاهی به هم کردند و فکری از ذهنشان میگذشت. آرشام جلوتر آمد و در گوش آریو گفت -- نکند بخواهد خودش بر تخت حکومت بنشیند، نکند شورشی راه به اندازد! آریو نگاهی به آرشام انداخت و با نگرانی گفت -- نمیگذارم. و روبه نگهبانان ادامه داد -- چند گروه تشکیل داده و مسیری که آمده ایم را برگردید و پرس و جو کنید و سریعا او را پیدا کنید و نزد من آورید. -- بله سرورم. آریو در وسط تالار رفت و با صدای بلند گفت -- من آریوبرزن از همین لحظه ازدواج خودم را با پرنسس آرتمیس به همگان اعلام میکنم و مراسم تاج گذاری خود را به ده روز بعد واگذار میکنم تا به جنگ روم رفته و اوضاع حکومت را کمی آرام کنم تا بتوانیم با خیال راحت تاج گذاری کنیم. سپس ژنرال آرشام را در نبود خودم حاکم دانسته و همگی بدانید که حرف ایشان با من یکی است. از افرادی که آنجا حاضر بودند چه خوشحال و چه ناراحت جلو آمده و یکی پس از دیگری تبریک و آرزوی سلامتی میکردند. آرشام آریو را بر کناری برد و به او گفت -- باز میخواهی همه را تنها بگذاری و به جنگ بروی -- چاره ای دیگری نداریم من فقط از نقشه ها با خبرم -- خب من میروم کافیسست به من بگویی آنها چند نفر هستند و از کدام قسمت ها وارد شدند و به کجا میروند! -- به همین آسانی نیست من نمیدانم چقدر پیشروی کردند و الان در چه مرحله ای هستند گویا آنها خیلی جلو آمده اند و فقط فکر کردن نداریم، باید همین امشب راهی شوم -- پس من نیز با تو میایم -- نه آرشام

نه --من نمیتوانم تنهایت بگذارم آن هم الان که میخواهی ازدواج کنی، اگر اتفاقی برای تو بیفتد دیگر چیزی از آرتمیس نمیماند --آرشام. تو بمان، ما کس دیگری نداریم تا حکومت را به آن واگذار کنیم، من فقط به تو اعتماد دارم، مراقب خانواده ام باش من تا ده روز دیگر پیش تو هستم مرد. سپس آریو از کنار آرشام عبور کرد و چند قدمی برداشت ولی ایستاد و برگشت و دوباره به آرشام نگاه کرد و با لبخند گفت --وقت آن رسیده که برای تو نیز آستینی بالا بزنیم، به فکرش باش. آرشام هم پوز خندی زد و آریو رفت بر کنار آرتمیس نشست.

شب شد و دوباره تاریکی حکم فرما شد. آریو در اتاق آرتمیس را باز کرد و داخل شد. آرتمیس در تراس اتاقش ایستاده بود و مانند گذشته به دور دست خیره شده بود. آریو کنارش رفت و دستش را بر روی دست آرتمیس بر روی لبه ی تراسی که قبلا آرتمیس میخواست خودش را از آن به پایین به اندازد گذاشت. نگاهی به او انداخت و گفت --چه میبینی پرنسس. آرتمیس گفت-- تو را، خودم را، زندگیمان را، چرا من و تو نمیتوانیم با هم باشیم؟! --ما دیگر پیش هم هستیم --نه آریو، من میدانم که تو برای خداحافظی آمده ای --پرنسس من مجبور هستم، باید قصه ای که خودم شروع کردم را به پایان برسانم، برای خودم برای تو --من این کاخ را نمیخواهم این زندگی عذاب من است --آرتمیس اینجوری نگو من همه ی این کارها را برای تو انجام داده ام.--آرامش، مگر نه همه کار میکنی، من آرامش میخواهم در کنار عشق، من هیچ مال و اموالی نمیخواهم، زمین و باغ نمیخواهم، چهارپاهارا نمیخواهم، ازین نگهبانان و

سربازان خسته شدم. اشک از چشمان نابینای آرتمیس سرازیر شد و آریو روبه روی او ایستاد و با لبخند گفت --من نیز اینها را نمیخواهم، خواست من تنها تو هستی، --پس به من نشان بده. آریو طرف دیگر را نگاه کرد و کمی دور تر شد تا آرتمیس متوجه بغضش نشود و ادامه داد -- من برای خودمان برای این مردم، برای این حکومت، برای تمام شدن این جنگ و کشتار ها مجبورم بروم تا جنگ را تمام کنم، من جلوی این خونریزی ها را میگیرم تا این حکومت و امانتی که دستم هست دیگر روی جنگ و خشونت را نبیند بعد از آن چشم فقط آرامش و عشق. من باید این قصه را تمام کنم. حالا میگذاری من بروم. آرتمیس گریه میکرد و نمیتوانست صحبت کند با سر اشاره ای به علامت رضایت کرد و گفت --خدا به همراهت مراقب خودت باش. دست بندش را باز کرد و به طرف آریو برد و ادامه داد --پس من منتظر تو میمانم تا دوباره این را به من هدیه دهی. و لبخند تلخی بر لب داشت. آریو جلو رفت و دست بند را نگاهی کرد و از او گرفت و بر پیشانی او بوسه ای زد و گفت منتظرم باش، خیلی زود برمیگردم. و از اتاق خارج شد. بسوی آرشام رفت وبا او خداحافظی کرد و تمام امور را به او واگذار کرد.

سپاه دوباره آماده شده بود و دوباره این آریوبرزن بود در پشت در خروجی باغ کنارحوضچه و خیره به اتاق پرنسی که با اشک به او خیره شده است. لبخندی بر روی لبانش نقش بست ودوباره برگشت و رفت. دوباره شروع شد، دوباره جدایی، دوباره انتظار و دوباره خیال بافی. آریو این رفتن را آخرین رفتن میدانست و دیگر به آرتمیس قول

داده بود که تنه‌ایش نگذارد، دیگر میخواست کمی زندگی کند، کمی آرامش داشته باشد، کمی با عشق باشد بدور از جنگ. همراه سپاه میرفتند ولی آریو دلش آنجا نبود، حواسش جمع نبود و خسته بود، هیچ استراحتی نداشت و همیشه در استرس و رفت و آمد بود، معده درد عجیبی پیدا کرده بود بطوری که هیچ چیز نمیتوانست بخورد زخمش هم بخوبی مداوا نشده بود و هر روز خونریزی میکرد و همین باعث ضعیف تر شدنش هم میشد.

سه روز گذشت و درحالی که شهرهای مرزی رسید که شهرها را آتش گرفته میدید، بیشتر مردم شهر را ترک کرده بودند و نیروهای رومی شهر را حکم فرمانی میکردند، نوع جنگیدن و صلاح‌ها و وسایلی که همراه داشتند را میدانست و با توجه به نقشه‌هایی که قبلاً به شاه روم داده بود میتوانست بفهمد که چند نفر هستند و قصد دارند به کدام مسیر بروند. سربازانی آماده کرد و از راه دیگری که در دل کوه بود بصورت مخفیانه به پشت سپاه دشمن فرستاد، نیروهای خود را بصورت خطی بر جلوی آنها آماده کرد تا آنها متوجه حضور سپاه شوند و به دلیل خطی بودن نیروها در سر بالایی کوهی نیروها بیشتر و قوی تر به نظر برسند. همه آماده شدند و از کنار کوه که مستقر شده بودند نیروهایی را برای شروع جنگ فرستاد. فرضیه‌ی او این بود که زمانی که سپاه ما را در روبروی خود میدیدند از سمت جنوب بر آنها نیز حمله شود آنها درگیر جنگ شده و از پشت نیرویی بر آنها اضافه شود و آنها با دیدن آن نیرو و نیرویی که از روبرو مقابل آنها هستند متوجه محاصره شدن از

سه طرف میشوند و از راه دیگری که باز است عقب نشینی کنند. به سپاه روبرو اجازه ی درگیری را نمیداد و نمیخواست به دلیل دانستن نقشه جنگ، نامردی کرده و جان سربازان دشمن را بگیرد و فقط قصدش عقب نشینی آنها بود. جنگ آغاز شد. با دیده شدن سپاه آریو در روبروی سپاه دشمن، رومیان غافلگیر و هراسان شدند که راهشان لو رفته، آریوبرزن نیز بر بالای تپه ای ایستاده بود و جنگ از سمت جنوب آغاز شد. سربازان با قدرت هرچه تمام تر شمشیر کشیده و بر دل دشمن میزدند. سربازانی که بطور مخفیانه از جنوب آمده بودند اضافه شدند، تعداد تلفات زیاد شد و نیروهای دشمن ایستادگی میکردند تا دستور حمله به سپاهی که در روبرو بود داده شد، آنها به سمت جنگ حمله ور شدند و رومیان با دیدن تعداد آنها گمان کردند که تعداد آنها باید خیلی بیشتر باشد و به طرف شمال پراکنده شدند. سپاه آریوبرزن به هم رسیدند و آریو سوار بر اسبی شده و به تاخت به دل جنگ زد و دستور داد همه دورش جمع شده تا یکپارچه پیشروی کنند تا بتوانند شهرها را یکی پس از دیگری بگیرند، به محض ورودشان به شهر رومیان تماما عقب نشینی کرده و سپاه قدرتمند آریو موفق شدند که آن شهرها را با نقشه و قدرت آریوبرزن نجات دهند. افرادی را مامور کرد تا به شهرهای آشوب زده بروند و خیر یکپارچگی را بدهند و در صورت وجود ناامنی در شهر، به او اطلاع داده تا به آنجا لشکر کشی کنند، افراد راهی شدند. گروهی دیگر را از شهر بیرون کرده و به موازات خود در مرز حکومت به حرکت واداشت تا هنگام رسیدن به شهر ابتدا آنها از سمت

شمال به شهر حمله کنند و بعد با وارد شدن سپاه اصلی آریو، آنها مجبور به عقب نشینی شوند.

دو روز دیگر گذشت و وارد شهر بعدی شدند و با وارد شدنشان شهر را ویران شده یافتند، گرد و خاکی تمام هوای شهر را پر کرده بود و خانه های نیمه آتش گرفته و سربازانی در حال جنگیدن در آنجا بودند، دستور حمله را صادر کرد و خود نیز بر طبق عادت ژنرال بودنش از اسب پیاده شده و شمشیر کشیده و راه می افتد. کسی جلودارش نبود، تکنیک و فنون مبارزه را میدانست و به هرکس فقط دو ضربه وارد میکرد و همان دو ضربه میتوانست همه را از پا درآورد، کمی جلوتر رفتند و باز هم در حال پیروزی بودند که دیگر آریو از شدت خستگی و ضعف و خونریزی که داشت نای راه رفتن را نداشت، چشم هایش سیاهی میرفت، هوش و حواسش سر جایش نبوده و کمی به جلو و عقب میرفت. در جای خود ایستاد و همه ی سپاه از چپ و راست او حرکت میکردند و میرفتند. جنگ سختی بود زیرا بیشتر سربازان رومی در آنجا جمع شده بودند و آنها که عقب نشینی کرده بودند نیز در آنجا منتظر مانده بودند. یکی پس از دیگری زخمی میشدند و بر زمین می افتادند و شمشیری بر گلوی دشمن میخورد و از پا می افتادند و چند نفری سوزانده میشدند، آسمان در هر زمانی پر بود از تیرهای آتشی که بی هدف زده میشد، جمعیت انبوهی در حال جنگیدن بودند که سربازی به آریو حمله کرد و با زدن ضربه ای با شمشیر بر روی تنش او را عقب انداخت، هیچ لباس و یا نشانه ای که نشان دهد او شاه است با خودش نداشت و همانند سربازان

فقط می‌جنگید، روی زمین افتاده بود که سرباز رومی بالای سرش آمد و شمشیرش را بالا برد تا بر سینه ی آریو فرود آورد. فریاد کشید و شمشیر را بالا برد و به زمین آورد، ولی آریو بر روی زمین چرخیده و شمشیر به زمین برخورد می‌کند، با پرشی از زمین بر می‌خیزد، سرباز جلوی او می‌آید و چند ضربه از چپ و راست به او وارد می‌کند ولی آریو به سرعت تغییر مسیر می‌دهد، مجبور بود دست خالی بجنگد شمشیرش افتاده بود، سرباز فریادی کشید و به طرف آریو حمله کرد و شمشیرش را جلو گرفته تا بر شکم آریو وارد کند، با نزدیک شدن سرباز آریو از سمت چپ برگشته و با پشت ساعد دستش بر صورت سرباز می‌کوبد و گردن او را گرفته از پشتش او را بلند می‌کند و از بالای سر خود می‌آورد و جلوی خود بر زمین می‌کوبد، آنچنان بر قدرت بر زمین کوبیده می‌شود که سرباز از حال می‌رود. آریو پریشان، زخمی و خسته بالای سر او ایستاده است. از روی زمین شمشیری را برداشته و بر دل دشمن می‌زند. سربازان سپاه خودی که او را می‌بینند به کمک او می‌آیند و یک نفر در سمت راست او و نفر دیگر در سمت چپش می‌ایستند و به سربازان دیگر اعلام می‌کنند --مراقب شاه باشید. نیمی از سپاه رومیان بر شهر بالایی و شهر آخری که به دست آنها بوده فرار کرده و عده ای نیز مجروح و یا کشته شدند و فقط تعداد کمی از آنها باقی مانده بود. شاه با دو نفر دیگر از دل شهر عبور می‌کنند و با شمشیر خود اجازه ی پیشروی به هیچ سرباز رومی را نمی‌دهند و همه ی آنها را بر زمین می‌کوبند، جنگ در اینجا در حال پایان یافتن بود، سربازان در گل ولای فرو رفته و دود و آتش هوا را گرفته بود، زمان پیروزی بود، سربازان نیروی خودش

همه عبور کردند تا شهر را کاملاً از آن خود سازند که شمشیر آریو از دستش افتاد، دیگر توان ایستادن را نداشت و سرش گیج میرفت که از پشت بر زمین افتاد و نور خورشید پر قدرت بر صورتش میتابید، خیس از عرق جنگ و با پیشانی‌ای سرد شده از ضعف درحالی که دیگر صدای جنگ را نمیشنید چشم‌هایش را بست.

فردای آن روز آریو با نور خورشیدی که بر چشم‌هایش میخورد از خواب بیدار شد. یکدفعه بلند شد که متوجه شد از ناحیه پهلوئی راست خود که جای چاقوی سالاریان بود احساس درد میکند، زخمش بود که سر باز کرده بود و روی آن بسته شده بود. چند نفری جلوی او ایستاده بودند و نگرهبانی میدادند که آریو گفت -- من کجا هستم؟! نگرهبان برگشت و تعظیم کرد و گفت -- سرورم شما زخمی هستید بهتر است استراحت کنید -- چه کسی زخم مرا بسته است؟! -- سرورم طبییی از شهر پیدا کردیم تا به کمک شما بیاید، الان او را صدا میکنم. وبعد رفت و طبیب را صدا کرد، دختری آشنا از دور میامد و میگفت -- بالاخره بهوش آمدند! دقیق‌تر که شدم کیانا را دیدم که از دور میامد. جلو آمد و گفت -- سرورم من طبیب این شهر هستم حال شما چطور است! بعد نزدیک من آمد تا زخمم را ببیند و با تعجب روبه او گفتم -- کیانا تو اینجا چیکار میکنی؟! چگونه آمدی؟ -- فکر کرده‌ای من تو را رها میکنم! یعنی انقدر برای من کم ارزش بوده‌ای! نمیدانستم تشکر کنم یا نه به آهستگی و حالت شرمندگی گفتم -- من فکر کردم تو به ما خیانت میکنی. کیانا لبخندی زد و گفت -- خیانت! برای چه؟ -- خب تو خواهر

سالاریان هستی گفتم شاید بخواهی جای او بنشینی! دوباره خندید و گفت -- فکر کنم اثرات این زخم است، عیبی ندارد زود خوب خواهی شد، نگران نباش. همان زمانی که شما به شیراز میرفتید من به شهر های مرزی برای کمک آمدم ، گویا فرموش کرده ای که من کمی نیز طبابت میدانم. و بعد رفت و غذایی برای من آورد -- خیلی ضعیف شده ای این غذا را باید تمام کنی. و نشست و غذا را جلویم گذاشت و کمکم کرد تا غذا را بخورم، کمی سر گیجه داشتم چشم هایم خوب نمیدید و سر درد هم اضافه شده بود. فکر کردم شاید ضعیف شده ام. نگرانی را صدا کردم تا درمورد جنگ بپرسم ولی کیانا به من گفت -- خوب پیش رفتی فقط یک شهر دیگر باقی مانده -- تو از رومیان خبر داری! -- خبر که نه ولی فرارشان را میشد به وضوح دید -- باید تا تجدید قوا نکرده اند و نقشه ای جدید نکشیده اند دوباره به آنها حمله کنیم -- آریو تو بیمار هستی و باید استراحت کنی -- من نمیتوانم جنگم را رها کنم -- نیازی به رها کردن نیست آنها را به کسی واگذار کن دیگر شما پیروز شده اید -- من دیگر به جنگیدن عادت کرده ام چیزیم نمیشود نگران نباش -- چرا خودت را مهم نمیشمری، حتماً باید از بین بروی؟ سرش را برگرداند و به آرامی گفت -- آرتمیس نگرانت است حداقل کمی به او فکر کن -- آرتمیس، آرتمیس، منکه همه کارها را بخاطر او انجام میدهم -- من نیز همه کار را بخاطر تو انجام میدهم. دیگر نتوانستم چیزی بگویم و کمی دراز کشیدم تا حالم بهتر شود.

چشم هایم را باز کردم همه جا تاریک بود، شب شده بود، مگر من چقدر خوابیدم. بلند شدم و جلو آمدم و کیانا را دیدم که مشغول درست کردن غذایی برای من بود. نگاهی به سپاه کردم همگی در حال خوردن و استراحت بودند، سمت کیانا رفتم و گفتم -- ما باید همین امشب حرکت کنیم، همین امشب باید کار رومیان را تمام کنیم. کیانا بلند شد و در حالی که غذایی آماده کرده بود آنرا دستم داد و گفت --اول خودت، یکم غذا بخور بعد زخمت را عوض کنم و بعداز آن هرکجا که خواستی برو. نشستم و غذا را خوردم، پارچه هایی آورده بود که با نعنا و چند گیاه دیگر پر شده بود تا برای بهبود بر زخم بگذارد، زخم را باز کردم و متعجب شدم، تمام بدنم قرمز شده و تاول زده بود و دانه های سفیدی در آن ایجاد شده بود که میسوخت و مرا اذیت میکرد. کیانا که تعجب مرا دید گفت --احتمالا چاقویی که سالاریان به تو زده سمی بوده و علاوه بر آن شمشیری دیگر آن را باز کرده --حالا باید چکار کنم --این گیاهان سم را به خود میکشند و از بدنت خارج میکنند باید این ها را ببندم. پارچه را دور پهلویم میبست و با برخورد گیاهان سوزش زخم هایم بیشتر میشد و آنقدر درد داشتم که دیگر نتوانستم بلند شوم. به نگهبانان دستور دادم بیایند تا سپاه را آماده کرده و راهی جنگ شویم. روز ششم هم تمام شد و ما باید امشب پیروز میشدیم تا فردا برمیگشتیم تا سر ده روز من در کاخ در کنار آرتمیس باشم، من به او قول داده بودم. سپاه آمده شد و جلوی من حاضر شدند. با کمی درد و به زور خودم را به بالای تپه ای رساندم تا صحبت کنم. نگاهی به سپاه بزرگ و پر عظمت خود کردم و فریاد زدم -- اینک وقت آن رسیده تا تمام حکومت را از

میکردیم برسانند. زخم را باز کرد کاملاً قرمز و متورم شده بود، گویا هر لحظه بدتر میشد. نمدانم آب به من داد یا مایعی دیگر که بسیار تلخ بود و با خوردن آن بیهوش شدم.

چندی گذشت .

آریوبرزن چشم هایش را باز کرد. خورشید در حال غروب بود و نیروهای او بالای سرش جمع شده بودند. آریو به سختی چشم هایش را باز کرده بود، تمام صورت و حتی لب ها و زبان و گلوی قرمز شده و با تاول های سفید رنگ بزرگ میسوخت. نای حرف زدن نداشت فقط دستش را بالا برد تا از نگهبانان در مورد جنگ بپرسد. نگاهی به او گفت -- سرورم، به خواست خداوند و فرموده ی جنابعالی اقدام کردیم و توانستیم با کمترین تلفات تمام حکومت را از دشمن پس گرفته و در آخر نیز نیروهایی برای مرزبانی بر حکومت قرار دادیم. ما با همین قدرت حتی میتوانیم شهرهای مرزی آنها را نیز تصرف کنیم اگر شما دستور بدهید که.. آریو دستش را تکان داد و با صدایی گرفته و آرام به سختی گفت -- نیازی نیست بر میگردیم، درود بر شما باد. و سرفه میکرد و از شدت درد دیگر نتوانست ادامه دهد. سپاه آماده ی برگشت شد و در آخر کیانا مانده بود که بالای سر آریوبرزن ایستاده بود، آریو به او نگاه کرد و به سختی گفت -- تو از وقتی که آمدی هر روز من بدتر شدم، چه کردی؟! کیانا با عصبانیت و درحالی که دندان هایش را محکم به هم میزد گفت -- تو هم از وقتی که آمدی هر روز من بدتر شدم، هر روز بخاطرت سوختم تا من را ببینی، هر روز به امید و عشق تو از خواب

بیدار میشدم، هر روز به خودم میگفتم امروز دیگر ما باهم خواهیم بود تا متوجه علاقه ات به آن دختر کور شدم، آرتمیس هم که از خدایش بود پس منم نقشه کشیدم، همانطور که نقشه های تو عملی میشود و پیروز میشوی، نقشه های من نیز عملی شد من این حکومت را نمیخواستم، من همانند برادرم نبودم، من تو را میخواستم فقط تو را. پشتش را به آریو کرد تا برود، سرش را برگرداند و به آریو گفت -- حالا دیگر این عشق را نه من دارم نه آرتمیس، با سم هایی که از طریق غذا و آب و آن زخم به بدنت وارد کردم هیچ وقت به کاخ نمیرسی. سرش را برگرداند و نفس عمیقی کشید و اشکی که از چشمش آمده بود را پاک کرد و به طرف دیگری رفت و نگهبانان را صدا کرد و گفت -- او را ببرید. آریو را بر روی چوبی گذاشتند و او را بلند کردند و در پشت کالسکه ای همراه دو اسب گذاشتند، آریوبرزن هرچه تلاش کرد چیزی بگوید نتوانست و صدایش در نمی آمد، فقط به سختی با دستش مسیر رفتن کیانا را نشان میداد و با دست دیگر زخمش را گرفته بود. ابتدا سعی کرد که پارچه هایی که سمی بودند را از دور زخمش باز کند ولی نگهبانان فکر کردند آریو میخواهد آن را محکم کند که پارچه ها را محکم به دور او گره زدند.

سپاه آریوبرزن به سمت پایتخت شروع به حرکت کرد. آریو که دیگر نمیتوانست سخن بگوید و از شدت سوزش زخم هایش در تب میسوخت، نفسش به شماره افتاد. با هر قدمی که اسب ها به طرف پایتخت بر میداشتند آریو به مرگ نزدیک و نزدیک تر میشد و راه نفسش سخت تر.

شب شد و برای استراحت جایی ایستادن. آریوبرزن را از کالسکه خارج کردند و با دیدن او تعجب کردند. سم تمام بدن او را فرا گرفته بود به گونه ای که رنگ پوست او کاملاً تغییر کرده بود. آریوبرزن نمیتوانست بنشیند و یا کلامی بگوید، به سختی و با اشاره درخواست کاغذ و قلمی کرد، آنچه خواسته بود برای او فراهم شد و به سختی و با تحمل درد فراوانی که داشت شروع کرد به نوشتن. نمیتوانست درست بنویسد فقط سعی میکرد تا شخصی بتواند آنرا بخواند، در طول نوشتن نامه که همانند وصیت نامه ی او نیز بود لحظات بسیاری را به یاد میآورد. لحظات شیرینی که گاه به واقعیت پیوسته و گاه نیز هنوز مثل رویا در ذهن خودش باقی مانده بود. صدای خنده ی آرتمیس، طرز نگاه کردن او هیچ گاه از خاطرش دور نمیشد. یاد زمانی افتاد که برای اولین بار با آرتمیس قرار گذاشته بود تا کادوی او را بدهد، یاد نامه ای که برای او نوشته بود، نامه ای که جای اسم آرتمیس و کیانا را در آن تغییر دادند تا آرتمیس با آریو ازدواج نکند. نامه ای که باعث ترس و نگرانی سالاریان شده بود که همان باعث شد تا او به فکر چاره ای افتاده و زندگی همه نابود شود. نامه ای که در آخر هم به دست آرتمیس نرسید تا او متوجه صحبت های آن زمان آریوبرزن بشود. گویا از نامه ای که نوشته شده بود ناراحت نبود، گویا اگر باز هم زمان به عقب برمیگشت باز هم او همان نامه را مینوشت. دستش را به سختی به درون جیب لباسش برد و آن نامه ای که دوباره برای آرتمیس نوشته بود تا به او بدهد و بخاطر دیدن مادرش نتوانست به او بدهد را از جیبش درآورد. کمی چروک و قدیمی شده بود. گویا آریو هر روز آنرا میخواند و هر روز به شوق

لحظه ای که این نامه را مجدداً به آرتمیس بدهد زندگی میکرد. حالا دیگر دو نامه در کنار هم آماده بود و آریوبرزن حتی نای نوشتن هم نداشت دست بند آرتمیس را هم در کنار نامه گذاشت. سپاه او دوباره مشغول حرکت شدند تا بالاخره به پایتخت رسیدند. ده روز گذشته بود و آریو به قول خود وفا کرده و وارد کاخ شدند.

در اصلی کاخ باز شد و سربازان داخل شدند و کالسکه را به جلوی در و درکنار حوضچه ی قدیمی متوقف کردند. آرشام و آرتمیس به همراه نگهبانان مخصوصش و ملکه و بقیه اعضای دربار با دیدن نبود آریوبرزن بر جلوی سپاه، نگران به داخل حیاط دویدند. سربازان همگی به طرف کالسکه احترام گذاشتند و چهارتن از سربازان آریوبرزن را از داخل کالسکه خارج کرده و در کنار کالسکه گذاشتند.

آریوبرزن برگشته بود. درست در همانجایی بود که همیشه از آنجا تراس اتاق آرتمیس را میدید. همانجایی که همیشه نگران آرتمیس بود. همانجایی که همیشه به عشق دیدن آرتمیس می ایستاد تا یک دل سیر به او بنگرد. ولی اینبار دیگر نگران نبود، دیگر ایستاده و یا سوار بر اسب نبود. درحالی دراز کش بر روی پارچه ای بر روی زمین خوابیده بود که دیگر نمیتوانست تکان بخورد. در درون دستش نامه ها بودند به همراه دستبند و دست دیگرش بر روی زخمش بود. آرتمیس جلوتر می آمد و آریو را صدا میزد، هیچ کس دل توضیح دادن این اتفاق را برای او نداشت. آرتمیس که در صدایش ترس و نگرانی موج میزد به آرامی میگفت -- آریو جان، پادشاه من، عشق من، چرا دستانم را نمیگیری، چرا

پیش من نمی آیی؟! همگی اشک بر چشم هایشان جاری شد و آرشام جلوتر آمد و دست آرتمیس را گرفت و بر کنار آریوبرد، آرتمیس در کنار آریو نشست. آرشام دست آرتمیس را بر روی دست آریو گذاشت و با لمس دست آریو اشک از چشمان تاریک آرتمیس جاری شد و با گریه میگفت -نه! نه آریو من را تنها نگذار، من را تنها نگذار من بدون تو میمیرم. سپس گریه اش بیشتر شد و دیگر توان کنترل خود را نداشت و فریاد میزد -- بلندشو آریو بلندشو آریوی من. بلندشو بلند شو

آریوبرزن با شنیدن صدای آرتمیس و لمس دستس، تمام قدرتش را جمع کرده تا توانست برای آخرین بار دستان آرتمیس را بفشارد.

آریوبرزن همانگونه که دست آرتمیس را گرفته بود به آرامی جان داد و از این دنیا رفت.

فردای آن روز تمام شهر سیاه پوش شده بودند و آریوبرزن را در دل کوهی پشت کاخ که شاهان قبلی را دفن میکردند به خاک سپردند.

اکنون آرتمیس داخل اتاقش بوده و مشغول فکر کردن به اتفاقات گذشته درون تراس اتاقش ایستاده و به دور دست خیره شده بود. صدای در آمد و نگرهبانی داخل شد و گفت --سرورم، ژنرال آرشام در داخل تالار مهمان منتظر شما هستند. آرتمیس همراه با نگهبانان مخصوصش به داخل تالار آمد. آرشام بلند شد و جلو آمد و گفت -- سرورم دو نامه در دستان شاه آریوبرزن بود که میخواستم برای.. آرتمیس اجازه تمام کردن صحبتش را نداد و با صدایی بلند به آرشام گفت --شاه نه. او هیچ وقت

شاه نبود، او همیشه همانند ژنرالی وفادار به این حکومت تا پای جانش برای خدمت به مردمانش جنگید و هیچ وقت همانند شاهان شاهی نکرد. آرشام با صدایی آرام گفت --بله سرورم ژنرال آریوبرزن فردی بود که دیگر همانند او پیدا نمیشود و هرگز خدمت های او از ذهن ما فراموش نمیشود. آیا اجازه میدهید نامه را بخوانم -- بله

آرشام شروع کرد به خواندن نامه .

سلام بر همه ی دوست دارانم و همه ی کسانی که من دوستشان دارم. من ژنرال آریوبرزن فرمانده ی جنگ افتخار میکنم به بودن در کنار شما، افتخار میکنم به اینکه در کنار شما لحظاتی را گذراندم و همانگونه که علاقه داشتم آخر هم در راه جنگیدن و دفاع برای جان شما، جان خود را از دست دادم. بله من دیگر در بین شما نیستم ولی خوشحالم، خوشحالم که میتوانم به پیشگاه خداوند رفته و از او بخواهم که حافظ شما باشد، از ملکه میخواهم که مرا ببخشد، من نباید عشق را تجربه میکردم، یک فرمانده جنگ که نباید عاشق باشد، شاید اگر من نبودم یا عاشق نمیشدم همه ی زندگی ها در کنار هم با شادمانی در حال گذر بود،البته من پشیمان نیستم، من تازه معنی زندگی کردن را فهمیدم،تازه فهمیدم این همه جنگ برای چیست، این همه جنگیدن برای زندگی فقط و فقط برای کسب آرامش است ولی من آرامش را درجایی دیگر یافتم. من آرامش را با عشق یافتم، عشقی که با خودش زندگی می آورد، عشقی که هرچند نتوانستم لحظات خوشی درکنارش باشم ولی راضیم، راضیم که توانستم طعمش را بچشم، راضی ام که توانستم هدف اصلی زندگی را بفهمم.

آرشام دوست عزیز من، ممنونم بخاطر حمایت هایت و میدانم که اگر تو نبودى من هرگز نمیتوانستم در این راه موفق شوم. و پرنسس آرتمیس، من را ببخش، من نتوانستم آن طور که باید از تو محافظت کنم، از تو ممنونم که عشق را به من آموختی، از تو ممنونم که دوست داشتن را به من یاد دادی و فهمیدم همه ی ما انسان ها برای چه به دنیا آمدیم، بله ما هستیم تا عاشق شویم تا با عشقمان آرامش بگیریم. حالا متوجه میشوم که کندن میوه ی ممنوعه از درخت به گفته ی حوا چقدر مهم است، درخواست معشوق از عاشق بیشتر از بهشت می ارزد، اگر عاشق باشی درخواست معشوق برایت از بهشتی که هستی هم مهم تر است، شاید این نیز بهانه بود، بهانه ای بود تا خداوند به آنچه که میخواست برسد، خداوند این همه جهان را برای تنبیه برای انسان ها درست نکرد، بلکه آنها را جایی داد تا عاشق و معشوق در کنار هم با آرامش زندگی کنند. شاید خداوند هم منتظر بود تا آنها عاشقی کنند. شاید منتظر بود تا طعم عشق را بچشند. بنابراین من نیز خشنود هستم، خشنودم که خداوند این لطف را به من کرد. خشنودم که تورا دیدم و به من اجازه دادی تا عاشقت باشم. این حکومت و هر آنچه در آن است تقدیم تو باد. تو هستی که باید برای آن تصمیم بگیری. و در آخر از تو میخواهم تا بر مردم سخت نگیری تا آنها نیز بتوانند در آرامش با عشقشان زندگی کنند. مراقب خودت باش. همیشه به یادت هستم. آریوبرزن

آرتمیس بدون اینکه چیزی بگوید اشک هایش را پاک کرد و از تالار کاخ خارج شد. به سختی نفس میکشید، نمیتوانست جلوی گریه اش را

بگیرد. در هوای آزاد حیاط آمد و به سمت در خروجی رفت، در کنار حوضچه درست همانجایی که آریوبرزن می ایستاد تا خودش را ببیند ایستاد. نگاهی به کاخ و حیاط و درختانش انداخت، نمیدید ولی حس میکرد، در حالی که اشک میریخت لبخندی هم بر لب داشت و به سمت اتاقش خیره شده بود. دیگر تراس خالی ای از اتاقش باقی مانده بود، اتاقی به دور از آن دیدن ها بدور از آن همه شیطنت های کودکی، اتاقی که هیچ وقت رنگ آرامش را به خود ندید، یاد لحظه ای افتاد که آریو میخواست در مورد کسی که دوستش دارد صحبت کند، یاد تمام لحظاتی که دیگر هرگز در زندگی اش تکرار نمیشوند، قلبش خالی شده بود، دیگر هدفی برای زندگی کردن نداشت، آرتمیس از این دنیا فقط آریوبرزن را میخواست به دور از هرگونه مال و اموال و حکومتی ولی حالا همه ی این حکومت ها و اموال ها به او میرسید به جز آریو، آریویی که بخاطر حفظ آنها رفته بود. گریه ی آرتمیس بیشتر شد و بر روی زمین نشست، همه ی افراد داخل تالار بیرون آمدند و به دور آرتمیس حلقه زدند به جز مادرش، مادرش توان روبرو شدن با او را نداشت، نمیدانست باید چه کاری انجام دهد. بر روی همان صندلی مخصوصش نشسته و فقط به پایین خیره شده بود.

فردای آن روز آرتمیس تمامی وسایلش را جمع کرده بود و نامه ی دوم آریو را به همراه دست بندش برداشته و به طرف اتاق آرشام رفت و به یک نامه ای به نگهبان اتاقش داد تا چند لحظه بعد به او بدهد. پارچه هایی برداشته بود که تمام زندگی اش بود. پارچه هایی که در فکرش

میخواست برای آریوبرزن لباسی با دست های خودش درست کند. با قدم هایی آهسته ولی محکم از کاخ خارج شد. بدون هیچ گونه نگرانی و همراهی از کاخ بیرون آمد و به راه رفتن مشغول شد. مسیر را طی کرده و لحظه ای توقف نداشت. آرتیمیس از کاخ رفت.

چند لحظه بعد آرشام از اتاق خارج شد و به طرف اتاق آرتیمیس رفت، در اتاق او را باز کرد ولی او در آنجا نبود. آنقدر نگران شد که نامه ای که آرتیمیس نوشته بود از دستش افتاد و دوان دوان به سمت حیاط رفت، تمام اطراف حیاط را به دنبال آرتیمیس بود. سوار بر اسبی شد و از در کاخ خارج شد تا آرتیمیس را پیدا کند. ملکه متوجه رفتن آرشام شد و از اتاقش خارج شد. چشمش به نامه ای بر روی زمین افتاد، جلو آمد و نامه را از روی زمین برداشت.

سلام عزیزانم، لطفا دنبال من نیایید، من از این دنیا فقط شخصی را میخواستم که دیگر هیچ وقت نمیتوانم صدای خندیدنش را بشنوم، هیچ وقت نمیتوانم حتی ببینمش، من فقط با خیالم زنده ام. پس بگذارید با خیالم نیز زندگی کنم. تمام این حکومت و اموال و سلسله را به دست آرشام میسپارم، او بهترین دوست آریوبرزن بود و جنگ خوبی با عدالت است که حال مردم را میفهمد و برای آنها نیز ارزش قائل است، پس من مطمئن هستم که میتواند شاه خوبی نیز برای این حکومت و مردمانش باشد. مادر من رفتم. من رفتم تا در آرامش خیالم زندگی کنم، من نمیبینم ولی صدایی میشنوم، صدایی از دور دست به گوشم میخورد، صدایی آشنا

از جنس آرامش، از جنس عشق، بدور از جنگ. من صدای آریوبرزن را می‌شنوم. من بسوی او میروم.

ملکه در اتاق آرتیمیس را باز کرد و در تراس اتاقش رفت تا بیرون کاخ را ببیند. آرشام بر روی اسب بیرون کاخ به دنبال آرتیمیس می‌گشت ولی او را پیدا نمی‌کرد.

چندی بعد آرشام خسته و ناامید برگشت. او شاه شده بود ولی خوشحال نبود، شاهی بود که با بغضی در گلویش فقط به دنبال پرنسی بود که او را برگرداند. غروب شده بود ولی آرشام او را پیدا نکرده بود، آرشام درون حیاط و پشت در کاخ در کنار حوضچه بر روی زمین نشست. نگهبانان همگی به او تعظیم کردند و دورش جمع شدند، ملکه نیز با تاج شاهی که در دست داشت جلو آمد و منتظر ماند تا آنرا بر سر آرشام بگذارد. مراسم تاج گذاری در وسط حیاط در حالی که شاه بر روی زمین نشسته و در دل همه بغض و ناراحتی موج میزد انجام میشد.

چند هفته بعد

باغی بزرگ با درختان میوه، آرتیمیس و آریوبرزن در حال خندیدن در زمان کودکیشان بودند که آرتیمیس کوچک میوه‌ها را میدید و از آریو میخواست تا آنها را برایش بچیند، صدای خنده و شادی و بازی‌های کودکانه تنها چیزی بود که بر ذهن آرتیمیس بود، با لبی خندان بر درختی در همان باغ تهران تکیه داده بود و بر زمین نشسته بود و دیگر چشمانش نمی‌گریست. دیگر در آرامش بود، در آرامشی با عشقش و بدور از هر

جنگی، با اینکه چشم هایش نمیدید ولی آنها را باز نمیکرد، فقط میخندید و شاد بود و از آرامشی که در دلش داشت لذت میبرد. این بزرگترین گنجی بود که در دنیا به دست آورده بود و دیگر به هیچ قیمتی حاضر به تعویض آن نبود، صدای خندیدنش باغ را پر کرده بود، صدای خنده ای شیرین و از ته دل، خنده ای واقعی نه برای تظاهر یا اجبار، خنده ای بلند و واقعی که در تنهایی داشت، کودکی خودش و آریو را در جلویش میدید و آرامش میگرفت. آرتمیس دیگر هیچ وقت ناراحت نبود و همیشه با آرامش در کنار عشقش بود بدور از هرگونه جنگی.

در کاخ بزرگ نگهبانی دوان دوان به سمت اتاق شاه میرود. درزده و اجازه ی ورود صادر شد. نگهبان تعظیم میکند و هراسان به آرشام شاه میگوید - سرورم درحال تغییرات در اتاق شاه قبلی بودیم که بطور ناگهانی از زیر آئینه ی اتاق متوجه ی دست خطی از شاه قبلی و با مهر مخصوص ایشان شدیم. آرشام متعجب بلند شده و نامه را نگاه میکند. او دست خط شاه اصلی را میشناخت و مهر آن را دید. سراسیمه نامه را باز کرده و متن آن را خواند. لبخندی همراه با تعجب بر روی لبانش نقش بست. دست خط او و مهر مخصوصش میتواندست همه کار بکند، شاه بزرگ فکر همچین روزی را کرده بود و حالا آرشام مانده بود و رازهایی از شاه که دیگر برایش آشکار شده بود

نامه را تا زد و به نگهبان گفت - سرعیا مقدمات سفرم را فراهم سازید
- قربان به کجا تشریف میبرید - به باغ تهران میرویم. جایی که
آرتمیس در آنجا زندگی میکند. فقط عجله کنید عجله

شاه آرشام خوشال در کنار در خروجی کاخ در کنار حوضچه در حال
حرکت بود که لحظه ای ایستاد و برگشت و به کاخ نگاه کرد و زیر لب
گفت - همه چیز درست میشود من دیگر میدانم چکار کنم. لبخندی زد و
برگشت و همراه با نیروهایش از در کاخ خارج شد و به راه رفتن ادامه
داد ...

پایان فصل اول

و این داستان ادامه دارد...

شاد باشید با آرامش و عشق و بدور از جنگ

کاری از: علی بشردوست

224085

عاشقی یله شادی بودونج مراد دل خلی زحمت صدف بی کو حراست
لب فرو بسته ام از ناله و فریاد ولی دل ماتمزه در سینه من نوحه کر است
داغ جانوز من از خنده خونین پیدا است ای بسا خنده که از گریه غم انگیز تر است
خاک شیراز که سرمترل عشق است و امید قبله مردم صاحب دل و صاحب نظر است

عزیز
جانار

